

تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم



فریدریش انگلس

فهرست

مقدمه مترجم

مقدمه بر چاپ انگلیسی (۱۸۹۲)

تکامل سوسیالیزم از تخیل تا علم فصل ۱

تکامل سوسیالیزم از تخیل تا علم فصل ۲

تکامل سوسیالیزم از تخیل تا علم فصل ۳

توضیحات

بازنویس: یاشار آذری

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.nashr.de/>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳

مقدمه ی مترجم

"انجام امر آزادی جهان رسالت تاریخی پرولتاریای نوین است. شناخت شرایط تاریخی و همراه با آن شناخت ماهیت این مبارزه رهانبخش و آگاه نمودن طبقات استثمارشونده که امروز رسالت شرکت در این مبارزه را دارند، به شرایط و طبیعت و عملشان وظیفه ی بیان تئوریک جنبش پرولتاریائی، یعنی وظیفه ی سوسیالیزم علمی است."

ف- انگلس

تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم

کتاب حاضر "تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم" به انضمام "اصول کمونیزم" نخستین بار در سال ۱۳۵۱ از طرف گروه "کادرها" به فارسی برگردانده شد و در سطح نسبتاً وسیعی در خارج و داخل کشور توزیع گردید. چاپ این اثر در آن زمان با استقبال فراوان آموزندگان آثار کلاسیک مارکسیستی مواجه شد، به طوری که امروز این اثر نایاب است و هنوز خاستاران بسیار دارد. و از این جهت ما بار دیگر به چاپ این اثر مبادرت می ورزیم تا آن را در اختیار علاقه مندان آموزش سوسیالیزم علمی قرار دهیم. در این جا این نقطه را شایسته تذکر می دانیم، بسیاری از رفقا و سازمان های انقلابی ایران بارها به ما یادآور شده اند که نامی برای انتشارات خود برگزینیم تا نویسندگان و سازمان های انقلابی در بررسی ها و رسالات خود ضمن نقل قول از نشریات ما، در ذکر مأخذ دچار اشکال "بی نام و نشانی" نشوند. ما با سپاس فراوان از این پیشنهاد و قبول آن، از این به بعد نشریات خود را زیر عنوان "انتشارات کمونیزم" در دسترس علاقه مندان و عناصر جنبش کارگری و کمونیستی ایران قرار خواهیم داد.

"انتشارات کمونیزم"

مقدمه بر چاپ انگلیسی (۱۸۹۲)

تکامل سوسیالیسم از تخیل تا علم^(۱)

رساله ی کوچک حاضر در اصل بخشی از مجموعه بزرگ تری بوده است. در سال ۱۸۷۵ دکتر ا. دورینگ (Dr.E.Dühring) دانشیار خصوصی دانشگاه برلن به طور ناگهانی و پُر جنجال گرایش خود را به سوسیالیسم اعلام کرد و به مردم آلمان نه تنها یک تنوری سوسیالیستی پیچیده، بلکه هم چنین یک برنامه ی عملی کامل جهت تجدید سازمان جامعه ارائه داد. حمله او به گذشتگان امری بدیهی بود، او به طور عمد با خالی کردن کاسه ی لبریز از خشم خویش بر سر مارکس او را مفتخر ساخت.

این جریان در زمانی اتفاق افتاد که دو جناح حزب سوسیالیستی آلمان آیزناخیست ها (Eisenacher) و لاسالی ها (Lassalleaner) تازه متحد شده و از این طریق نه تنها نیروی قابل ملاحظه ای کسب کرده بودند، بلکه امری که مهم تر بود توانایی به کار بردن تمام این نیرو را علیه دشمن مشترک به دست آورده بودند. حزب سوسیالیست در آلمان در آستانه ی تبدیل سریع به یک قدرت قرار داشت. شرط این تبدیل به قدرت حفظ وحدت تازه به دست آمده در برابر خطرات بود. ولی دکتر دورینگ علناً در پی آن بود که یک فرقه، یعنی هسته ی حزب آتی مستقلی را دور خود گرد آورد. به این ترتیب بود که دعوت به مبارزه را پذیرفته و خواه ناخواه به نبرد تن در دهیم.

منتها این کار گرچه چندان مشکل نبود، وقت زیادی می طلبید. همان طور که همه می دانند ما آلمان ها صاحب ژرفشی سخت وحشتناک، یعنی صاحب ژرفشی بنیادی و یا بنیادی ژرف^(۱) یا هر نام دیگری که بر آن گذاشته شود هستیم. هر بار یکی از ما چیزی مطرح کند که به تصور او نظریه ی جدیدی است، وظیفه خود می داند در ابتدا آن را به صورت یک سیستم همه جانبه گسترش دهد. او لازم می داند ثابت کند که چه اولین اصول منطق و چه قوانین اساسی گیتی از ازل تاکنون علت وجودی دیگری نداشته اند، جز این که حرکت به سوی این تنوری تازه کشف شده و این تاج همه عالم را هدایت نمایند و دکتر دورینگ از این نظر با این نمونه ملی مطابقت کامل دارد. سلاحی که دورینگ با خود علیه تمام فلاسفه و علمای شخص مارکس به طور مشخص به میدان نبرد آورده بود، چیزی کم تر از یک "سیستم کامل فلسفی" فلسفه ی عقل، اخلاق طبیعت و تاریخ، یک "سیستم کامل اقتصادی سیاسی و سوسیالیزم" و بلخره یک "تاریخ انتقادی اقتصاد سیاسی" نبود که در سه جلد مسلسل از داخل و خارج ثقیل، چون سه لشکر استدلال تنظیم شده بود و الحق کوششی بود جهت یک "دگرگونی کامل علم". لازم می آمد که با همه ی این ها دست و پنجه نرم کنم مجبور بودم تمام مسائل ممکن را مورد بررسی قرار دهم از مفهوم زمان و مکان گرفته تا آلیاژ شناسی، از جاودان بودن ماده و حرکت تا طبیعت میرنده ایده های اخلاقی، از تنوری انتخاب طبیعی داروین تا تربیت جوانان در جامعه ی آینده. لاقلاً همه جانبه بودن سیستماتیک طرف مقابل این فرصت را به من داد که در مخالفت با او نظریات خود و مارکس را در باره ی این مسائل بزرگ و متنوع به شکلی منظم تر از گذشته تدوین کنم و این علت اصلی رفتن من به پای این وظیفه معمولاً کم ارج بود.

جواب من در ابتدا در یک سلسله مقاله در "فورورتس" (Vorwärts)، ارگان مرکزی حزب سوسیال دموکرات، چاپ لایپزیک و سپس در کتابی تحت عنوان "دگرگونی علم توسط آقای اوبگن دورینگ" که برای بار دوم در سال ۱۸۸۶ به چاپ رسید، انتشار یافت.

بنا به تقاضای دوستم پاول لافارک (P.Lafarg) نماینده ی کنونی در مجلس نمایندگان فرانسه سه فصل از این کتاب را به صورت جزوه ای تنظیم نمودم که او آن ها را ترجمه و در سال ۱۸۸۰ تحت عنوان "سوسیالیزم تخیلی و سوسیالیزم علمی" منتشر نمود.

چاپ این جزوه به زبان لهستانی و اسپانیولی نیز از روی این متن فرانسوی انتشار یافت. در سال ۱۸۸۳ رفقای آلمانی ما این جزوه را به زبان اصلی آن انتشار دادند. از آن زمان تاکنون از روی متن آلمانی ترجمه های ایتالیایی، انگلیسی، روسی، دانمارکی، هلندی و رومانی به طبع رسیده است. بنابر این اگر همین چاپ انگلیسی را نیز به آن اضافه کنیم، این جزوه کوچک به ده زبان منتشر شده است. من اثر سوسیالیستی دیگری را نمی شناسم که به این همه زبان ترجمه شده باشد، حتی "مانیفیست حزب کمونیست" تألیف ۱۸۴۸ و یا "سرمایه" مارکس. این جزوه در آلمان چهار بار و در مجموع در بیست هزار نسخه به چاپ رسیده است.

ضمیمه ی این اثر "دی مارک"^(۳) به منظور اشاعه اطلاعات اصولی در باره ی تاریخ و تکامل مالکیت زمین در آلمان برای حزب سوسیالیست آلمان نوشته شده است. این مسأله، به خصوص در زمانی که نفوذ این حزب تقریباً در میان تمام کارگران شهری توسعه یافته و زمان جلب کارگران کشاورزی و دهقانان فرا رسیده بود، ضروری به نظر می آمد. این ضمیمه به ترجمه

انگلیسی این رساله نیز اضافه شد، زیرا در انگلستان آشنایی به اشکال ابتدایی مالکیت زمین که در بین تمام اقوام ژرمن مشترک بود و تاریخ تلاشی این اشکال خیلی کم تر از آلمان است.

من متن اصلی را تغییر ندادم، بنابر این اظهار نظری هم درباره ی فرضیه ی ماکسیم کوالوسکی نکرده ام. طبق این فرضیه، قبل از تقسیم زمین های زراعتی و مرتع ها در میان اعضای "مارک"، واحد خانواده بزرگ پدر سالاری کار کشت را بر پایه ی حساب مشترک انجام می داد، شیوه ای که نسل ها ادامه داشت. (سادروگای اقوام سلای جنوبی نمونه ای از این واحدهاست که امروز هم هنوز باقی است). و تقسیم زمین بعدها یعنی زمانی که واحدهای خانواده به آن حد بزرگ شده بودند که دیگر نمی توانستند از عهده ی فعالیت مشترک اقتصادی برآیند، انجام گرفت. به احتمال قوی حق با کوالوسکی است، ولی این مسأله هم چنان لاینحل باقی مانده است.

اصطلاحات اقتصادی به کار برده شده در این کتاب- در مواردی که جدیدند- همان هانی هستند که در چاپ انگلیسی "سرمایه"، اثر مارکس، آمده اند. منظور ما از تولید کالائی "آن مرحله ای از اقتصاد است که در آن اشیاء نه تنها برای مصرف تولیدکنندگان، بلکه هم چنین به منظور مبادله ی تولید می شوند، یعنی تولید اشیاء نه به عنوان ارزش های مصرفی، بلکه به عنوان کالا صورت می گیرد. این دوره از نخستین مرحله ی تولید به خاطر مبادله، تا زمان حاضر ادامه دارد و تازه در زمان تولید سرمایه داری به رشد کامل خود می رسد، یعنی در زمانی که سرمایه دار مالک وسایل تولید است و در ازای پرداخت مزد، کارگران را، افرادی را که به جز نیروی کار، تمام وسایل تولیدی دیگرشان رבוده شده، به کار می گمارد و مازادی را که از تفاوت میان بهای

فروش محصولات و هزینه‌ی تولید آن‌ها به دست آمده، به جیب می‌زند. ما تاریخ تولید صنعتی را از قرون وسطی تا به حال به سه دوره تقسیم می‌کنیم.

۱- پیشه‌وری؛ استادان پیشه‌ور کوچک با چند شاگرد و دست‌یار، در حالی که هر کارگر، تولیدکننده‌ی تمام اجزاء یک جنس است.

۲- مانوفاکتور؛ تعداد بیش‌تری از کارگران در یک کارگاه بزرگ جمع شده و یک جنس را مشترکاً براساس اصل تقسیم‌کار تولید می‌کنند، بدین صورت که هر یک از کارگران تنها بخشی از کار را انجام می‌دهد و محصول فقط زمانی کامل می‌گردد که از دست یک یک کارگران گذشته باشد.

۳- صنعت جدید؛ محصول به وسیله‌ی ماشینی تولید می‌شود که توسط نیرو به حرکت در می‌آید و کار کارگران به نظارت و تصحیح مکانیزم ماشین محدود می‌گردد.

من به خوبی می‌دانم که بخش بزرگی از خوانندگان انگلیسی از محتوی این جزوه یک‌ه خواهند خورد. ولی اگر ما قاره نشین‌ها^(۴) نسبت به پیش‌دآوری‌های "محترمان" انگلیسی، یعنی فیلیستریزم^(۵) انگلیسی کم‌ترین توجهی می‌کردیم وضع ما امروز بدتر از آن بود که هست. این اثر در واقع نماینده‌ی آن چیزی است که ما آن را "ماتریالیزم تاریخی" می‌نامیم و کلمه ماتریالیزم برای اکثریت عظیم خوانندگان انگلیسی آهنگی گوش‌خراش دارد. برای آن‌ها آگنوستی سیزم^(۶) تا حدی قابل تحمل است، اما ماتریالیزم بهیچوجه قابل تحمل نیست.

با همه‌ی این‌ها مهد اصلی تمام ماتریالیزم مدرن از قرن هفده به بعد، جایی جز انگلستان نیست.

"ماتریالیزم فرزند بومی انگلستان است"، حتی دان اسکاتس، یکی از پیروان اسکولاستیک^(۷) از خود می پرسید که "آیا ماده می تواند فکر کند". او برای عملی ساختن این معجزه به قدرت الهی پناه بُرد، یعنی الهیات را وادار نمود که ماتریالیزم را تبلیغ نمایند. او علاوه بر این نومینالیست^(۸) هم بود. نومینالیزم عمده ترین گرایش در بین ماتریالیست های انگلیسی و اصولاً نخستین شکل ماتریالیزم بود.

بنیانگذار واقعی ماتریالیزم انگلیس بیکن (Baco)^(۹) است. از نظر بیکن علوم طبیعی علوم واقعی و فیزیک تجربی ممتازترین بخش علوم طبیعی بود. آناکساکوراس^(۱۰) با هوموایومرهایش^(۱۱) و دموکریت^(۱۲) با اتم هایش غالباً سرمشق های علمی او بودند. براساس آموزش او، حواس، اشتباه ناپذیر و منبع تمام دانش ها هستند. علم، علم تجربی و عبارت است از به کار بُردن روش منطقی جهت تحقیق داده های عینی که به وسیله حواس قابل درک اند. استقراء^(۱۳)، تحلیل، قیاس، مشاهده و آزمایش شرایط اصلی یک روش منطقی هستند. از میان صفات ذاتی ماده، حرکت اولین و عالی ترین آن هاست، نه فقط به معنای حرکت مکانیکی و ریاضی، بلکه بیش تر به معنای غریزه، شوق حیات، هیجان و به قول یاکوب بومه^(۱۴) "کوال*" است، که همگی از مختصات ماده اند. نیروهای ماهوی زنده مشخص کننده، ذاتی و تولیدکننده ی تفاوت های ویژه ی اشکال ابتدائی حرکت ماده می باشند.

* - کوال (Qual) یک بازی فلسفی با لغت است، معنی لغوی آن زجر و شکنجه است، ددی است که محرک یک عمل می باشد، در عین حال بومه که یک عارف آلمانی است، مقداری هم از معنی لاتین کلمه qualitas (کیفیت) به این واژه آلمانی اضافه می کند. برخلاف درد که منشاء خارجی دارد منظور بومه از کوال اصل محرکی است که از حرکت خود به خودی شیئی، رابطه و یا شخصی به وجود می آید که تحت تأثیر این درد قرار دارد و به نوبه ی خود مشوق تکامل می گردد.

در فلسفه بیکن، نخستین آفریننده ماتریالیزم، نطفه های تکامل همه جانبه ی ماتریالیزم به صورت ساده ی آن نهفته است. در این جا ماده با درخشش شاعرانه و نفسانی به بشر لبخند می زند، در حالی که خود تز او که به اختصار و پُر مغز نوشته شده، هنوز مملو از اهمال کاری های مذهبی است.

ماتریالیزم در رشد بعدی خود دچار یک جنبه گری می گردد. هوبس^(۱۵) سیستم دهنده ی ماتریالیزم بیکن است. نفسانیات شکوفائی خود را از دست می دهد و جنبه ی انتزاعی هندسی به خود می گیرد. حرکت فیزیکی قربانی حرکت ریاضی و مکانیکی می شود. هندسه به عنوان دانش اصلی اعلام می گردد. ماتریالیزم جنبه ی ضدانسانی می گیرد. ماتریالیزم به خاطر غلبه بر این روح ضدانسانی و بی رگ و پوست ناگزیر رگ و پوست خود را از بین می برد و رویه ی زاهدان را پیشه می کند، به مثابه یک موجود عقلانی به صحنه می آید، اما بی پرواترین استنتاجات عقل را هم دنبال می نماید.

هوبس با اتکاء به فلسفه ی بیکن اعلام می کند که اگر قوای نفسانی منشاء همه ی دانستی های انسان است، بنابراین بینش ها، افکار، تصورات و غیره چیزی جز اشباح کم و بیش جدا شده از شکل جسمانی عالم اجسام نیست. علم تنها قادر به نامگذاری این اشباح است، هر نامی می تواند در مورد اشباح گوناگون به کار برده شود، حتی می توان نام ها را نیز نامگذاری کرد. ولی در این جا با تضاد مواجه می شویم، اگر از یک طرف منشاء تمام ایده ها را در عالم نفسانیات جستجو کنیم و از طرف دیگر مدعی باشیم که یک واژه چیزی بیش از یک واژه است و در کنار ذات های تصور شده و همواره منفرد، ذات های عامی نیز وجود دارد. جوهر بدون جسم درست همان قدر

متضاد است که جسم بدون جسم. جسم، وجود، جوهر همگی ایده‌ای از یک واقعیت اند. فکر را از ماده ای که فکر می کند نمی توان جدا ساخت. ماده فاعل تمام تغییرات است. واژه ی بی نهایت تا زمانی که به مفهوم توانایی عقل ما به ادامه ی بی پایان آن نباشد، واژه ای بی معناست. از آن جا که تنها ماده قابل احساس شناختنی است، نمی توان اطلاع از وجود خدا داشت. تنها موجودیت خود من مسلم است. هر احساس انسانی یک حرکت مکانیکی است که خاتمه می یابد یا آغاز می گردد. موضوع تمام غرائض خوبی است. بشر از همان قوانینی تبعیت می کند که بر طبیعت حاکم است. قدرت و آزادی یکی هستند.

هوبس به فلسفه ی بیکن نظم بخشید ولی اساس آن را که دانستی ها و ایده ها را ناشی از عالم نفسانیات می داند دقیق تر نکرد.

لاک^(۱۶) اساس فلسفه بیکن و هوبس را در اثری در باره ی منشاء شعور انسانی به اثبات رساند.

همان طوری که هوبس پیش داوری مذهبی ماتریالیزم بیکن را از بین بُرد، کولینس Collins، دودول Dodwell، کاوارد Coward، هارتلی Hartley، پریستلی Priestley و غیره آخرین بندهای دینی سنسوالیزم^(۱۷) لاک را از بین بردند. لااقل برای ماتریالیست ها دنیزم^(۱۸) چیزی جز یک راه ساده ی رهایی از قید مذهب نبود.*

این بود نظر مارکس درباره ی منشاء انگلیسی ماتریالیزم جدید، و فقط می تواند باعث تأسف ما باشد، اگر امروز انگلیسی ها از تجلیلی که مارکس از گذشتگان آن ها می نماید چندان احساس غرور نمی کنند. معهذاً نمی توان

* رجوع شود به کتاب کارل مارکس و فریدریش انگلس "خانواده مقدس"، چاپ آلمانی، فرانکفورت ۱۸۴۵ ص ۲۰۱-۲۰۴

انکار کرد که بیکن، هوبس و لاک، پدران آن مکتب درخشان ماتریالیست های فرانسوی بودند که قرن هجدهم را با وجود همه ی پیروزی های انگلیسی ها و آلمانی ها در دریا و خشکی، به طور عمده به یک قرن فرانسوی مبدل کردند، آن هم مدت ها قبل از انقلاب فرانسه که چون تاجی پایان این قرن را مزین ساخت، انقلابی که ما در آلمان و انگلستان هنوز برای پیاده کردن نتایج آن در تلاشیم.

این دیگر انکارناپذیر است. اگر در اواسط قرن حاضر بیگانه تحصیلکرده ای در انگلستان مسکن می گزید، بیش از هر چیز یک مساله توجه او را به خود جلب می کرد و آن تعصب مذهبی و حماقت طبقه ی متوسط "محترمان" انگلیسی بود، امری که او ضرورتاً بدان پی می برد. در آن زمان ما، همه ماتریالیست و یا حداقل آزاد اندیشان بسیار پیشرفته ای بودیم. برای ما غیرقابل درک بود که تقریباً همه ی تحصیل کرده های انگلیسی به بسیاری معجزات غیرممکن باور داشتند و حتی زمین شناسانی نظیر بوکلاند و مانتل داده های علم خود را به خاطر این که مبادا به افسانه های تاریخ خلقت موسوی زیاد توهین کنند، وارونه جلوه می دادند، غیرقابل درک بود که برای یافتن اشخاصی که جرأت داشتند عقل خود را در مسائل مذهبی به کار برند، می بایستی به بیسوادان و یا به اصطلاح آن روزی به "گله کثیف ها"، یعنی کارگران و سوسیالیست های طرفدار اون^(۱۹) رجوع کرد.

ولی از آن زمان به بعد انگلستان متمدن شده است. نمایشگاه ۱۸۵۱ ناقوس مرگ انزواطلبی انگلیس را به صدا در آورد. انگلستان به تدریج در خوردن و نوشیدن، در آداب و رسوم و در عالم تصورات بین المللی شد، تا آن حد که آرزو می کنیم هر چه بیش تر برخی از آداب و رسوم انگلیسی ها نیز به همان

اندازه که بعضی از آداب و رسوم قاره در انگلستان مرسوم گردیده، در قاره مورد قبول عام واقع شوند. تا این حد قطعی است که توسعه ی روغن سالاد (که تا قبل از ۱۸۵۱ فقط برای اشراف شناخته شده بود) با توسعه ی پُردامنه ی شکاکِ قاره نشینان در مسائل مذهبی همراه بود؛ اکنون کار به این جا کشیده که آگنوستی سیزم گرچه هنوز به اندازه ی کلیسای دولتی انگلیسی زبندگی پیدا نکرده، ولی از نظر احترام، تقریباً در سطح فرقه بپتیست ها^(۲۰) قرار دارد و در هر حال مقامی بالاتر از سپاه مقدس^(۲۱) کسب کرده است. و من نمی توانم تصویری جز این داشته باشم که برای خیلی ها که قلباً از رشد عدم اعتقاد به مذهب متأسف اند و آن را نفرین می کنند، تسکین آمیز خواهد بود، اگر بدانند که این ایده های تازه از تنور درآمده مانند بسیاری از اجناس مورد مصرف روزانه دارای منشاء خارجی و مهر ساخت آلمان نبوده، بلکه برعکس انگلیسی الاصل هستند و بنیانگذاران انگلیسی دویست سال پیش آن ها، از فرزندان امروزی خود به مراتب پیشرفته تر بودند.

آیا در واقع آگنوستی سیزم چیزی غیر از یک ماتریالیزم خجالتی است؟ بینش آگنوستی سیست ها نسبت به طبیعت کاملاً ماتریالیستی است. تمام جهان طبیعی تابع قوانین است و عامل خارجی در آن مطلقاً بی تأثیر می باشد. حال آگنوستی سیست ها به این نظریه، محتاطانه اضافه می کنند: ولی ما قادر نیستیم وجود یا عدم وجود یک ذات متعالی را در ماوراء جهانی که می شناسیم، ثابت کنیم. این قید برای زمانی می توانست دارای ارزش باشد که لاپلاس^(۲۲) در جواب سؤال ناپلئون که چرا در "مکانیزم آسمان"، اثر این مُنجم بزرگ، حتی یکبار نامی از آفریننده ی جهان برده نشده است، با غرور جواب داد: من به این فرضیه احتیاج نداشتم. ولی امروز در تصویر فکری

ما از گیتی و تکامل آن دیگر مطلقاً جانی برای آفریننده و یا حاکمی باقی نمی ماند. حال اگر بخواهیم خارج از جهان هستی وجود یک ذات متعالی را فرض کنیم با یک نظر ذاتاً متضاد مواجه می شویم و علاوه بر آن به نظر من به طور غیرتحریک کننده ای احساسات مذهبی مردم را جریحه دار می کنیم.

هم چنین آگنوستی سیست ما قبول می کند که تمام دانش ما متکی بر اطلاعاتی است که از طریق حواس خود کسب می کنیم، اما در عین حال اضافه می نماید، ما از کجا می دانیم که حواس ما تصاویر درستی از محسوسات در اختیار ما قرار می دهند؟ و نیز به ما توضیح می دهد: زمانی که در باره ی اشیاء و یا صفات آن ها سخن می گوید، در واقع منظورش خود این اشیاء و صفات، که در باره ی آن ها نمی توان اطلاع مشخص داشت نیست، بلکه فقط تأثیراتی است که این اشیاء در حواس ما گذارده اند. البته این برداشتی است که مشکل می توان صرفاً از طریق استدلال با آن برخورد نمود. ولی انسان ها قبل از استدلال عمل می کردند. "در آغاز عمل بود."^(۲۳) و عمل انسان ها مدت ها قبل از این که عاقل گرایی انسانی مشکل را کشف کرده باشد، آن را حل نموده بود. حلوا را از طریق چشیدن مزه می کنند. در لحظه ای که ما اشیاء را برحسب صفات محسوسشان برای مصرف خود به کار می بریم، در همان لحظه درستی یا نادرستی ادراکات حسی خود را در معرض یک آزمایش اشتباه ناپذیر قرار می دهیم. در صورتی که این ادراکات نادرست باشند، قضاوت و حکم ما در باره ی قابلیت استعمال چنین شینی نیز ضرورتاً نادرست خواهد بود و کوشش ما برای به کار بردن آن نیز ناگزیر با شکست مواجه می گردد. ولی اگر به هدف خود برسیم، مشاهده می کنیم که این شینی با تصورات ما از آن مطابقت داشته و از عهده ی کاری که از آن

انتظار داشتیم بر می آید. در این صورت دلیل مثبتی است بر این که در این چارچوب ادراکات ما از این شینی و صفات اش با واقعیت موجود مستقل از ما منطبق می باشد. ولی اگر برعکس متوجه شویم که اشتباه کرده ایم، آن وقت هم طولی نخواهد کشید که ما به علت اشتباه خود پی ببریم. ما خواهیم دید ادراکاتی که آزمایش ما بر آن متکی بوده، یا خود ناقص و سطحی بودند و یا به طریقی از نظر خود موضوع غیرموجه، با نتایج ادراکات دیگر مخلوط شده اند. مادامی که ما حواس خود را به طرز صحیح تربیت کرده و به کار بریم و شیوه های عمل خود را در چارچوب ادراکاتی قرار دهیم که به درستی انجام گرفته و آزمایش شده اند، متوجه خواهیم شد که موفقیت های ناشی از اعمال ما، دلیل توافق میان ادراکات و ماهیت عینی اشیاء محسوس می باشد. تا آن جا که تا به امروز می دانیم حتی در یک مورد هم مجبور به این نتیجه گیری نشده ایم که ادراکات به طور علمی کنترل شده ی ما در مغز ما تصوراتی از دنیای خارج به وجود آورده باشند، که ماهیتاً با واقعیت منطبق نباشد یا این که میان جهان خارج و ادراکات حسی ما از آن به طور ذاتی ناسازگاری وجود داشته باشد.

ولی حالا آگنوستی سیستی که هوادار کانتیسم جدید^(۲۴) است می گوید؛ آری درست است که ما احتمالاً قادر به ادراک صحیح اشیاء هستیم، اما توسط هیچ پروسه حسی و یا فکری قادر به درک خود شینی نیستیم. شینی در خود^(۲۵) در ماوراء شناخت ما قرار دارد. هگل مدت ها قبل به این مسأله جواب داده است. زمانی که ما تمام صفات یک شینی را بشناسیم خود شینی را هم شناخته ایم. آن چه باقی می ماند تنها این واقعیت است که شینی مذکور خارج از ما وجود دارد و به محض این که حواس ما این واقعیت را معلوم کرد،

بقیه ی آن، یعنی شینی در خود معروف و غیرقابل شناخت کانت را هم درک کرده ایم. امروز فقط می توانیم این را نیز اضافه کنیم که در زمان کانت شناخت از اشیاء طبیعی تا آن حد مقدماتی بود که پشت هر شینی یک شینی در خود مخصوص و مرموز تصور می شد. ولی از آن پس اشیاء غیرقابل درک یکی پس از دیگری به وسیله ی پیشرفت های عظیم علم درک، تجزیه و تحلیل و مهم تر از همه، مجدداً تولید شده اند. و مسلماً نمی توانیم چیزی را که قادر به ساختن آن هستیم غیرقابل شناخت بدانیم. در نیمه ی اول قرن ما موجودات ارگانیک برای شیمی از نوع این اشیاء مرموز بودند، ولی اکنون می آموزیم که آن ها را یکی پس از دیگری، با استفاده از عناصر شیمیایی و بدون کمک پروسه های ارگانیک بسازیم. شیمی جدید اعلام می دارد: به محض شناخت ساختمان شیمیایی یک جسم، می توان آن را به کمک عناصر آن ساخت. اکنون ما از شناخت دقیق ساختمان عالی ترین عناصر ارگانیک، یعنی مواد پروئیدی بسیار دور هستیم. ولی بهیچوجه دلیلی وجود ندارد که نتوانیم- گرچه بعد از قرن ها- این شناخت را به دست آورده و با کمک آن آلومین مصنوعی بسازیم. با رسیدن به این مرحله در عین حال موفق به تولید حیات ارگانیک شده ایم، زیرا نازل ترین تا عالی ترین شکل حیات چیزی جز شیوه ی زیست عادی مواد آلومینی نیست.

ولی وقتی آگنوستی سیست ما این تردیدهای صوری خود را بیان کرد، آن گاه مانند یک ماتریالیست تمام عیار، که در واقع هم هست، سخن می گوید و عمل می کند. او احتمالاً خواهد گفت: تا آن جا که ما می دانیم ماده و حرکت یا به طوری که امروز گفته می شود انرژی، نه می تواند ایجاد گردد و نه می تواند نابود گردد، ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که هر دوی این ها در زمانی

نامعلوم خلق نشده باشند. حال اگر کوشش کنیم این اقرار را در مورد معینی علیه خودش به کار بریم، ما را به سرعت مجبور به سکوت می کند. زیرا در عین حالی که به طور مجرد امکان وجود ارواح را قبول دارد، در موارد مشخص این امکان را نفی می کند. او خواهد گفت: تا آن حد که ما می دانیم و می توانیم بدانیم، برای گیتی خالق و یا حاکمی وجود ندارد. تا آن جا که مسأله به ما مربوط است معتقدیم که ماده و انرژی را نه می توان خلق کرد و نه می توان نابود ساخت. از نظر ما فکر شکلی از انرژی است و از مغز ناشی می شود، هر آن چه ما می دانیم به آن جا منجر می شود که جهان مادی تحت تسلط قوانین تغییرناپذیری قرار دارد و غیره و غیره- بنابر این مادامی که یک آگنوستی سیست محقق است، یعنی می داند که شناخت دارد، ماتریالیست است، به محض این که از حیطة ی عمل خود خارج می شود، یعنی به مناطقی پا می گذارد که خانه ی خودش نیست، عدم آگاهی خود را به زبان یونانی ترجمه می کند و آن را آگنوستی سیزم می نامد.

در هر حال یک چیز مسلم است: حتی من اگر یک آگنوستی سیست می بودم، نمی توانستم بینش تاریخی ای را که در این جزوه طرح ریزی کرده ام. "آگنوستی سیزم تاریخی" بنامم، در این صورت آدم های مذهبی به من خواهند خندید و آگنوستی سیست ها با تعجب از من خواهند پرسید، که آیا قصد تمسخر آن ها را دارم. بنابر این من امیدوارم "محترمان" انگلیسی که در آلمانی به آن ها فیلیستریوم می گویند چندان برانگیخته نشوند، از این که من در زبان انگلیسی هم مانند بسیاری زبان های دیگر اصطلاح "ماتریالیزم تاریخی" را برای تعیین آن برداشتی از پروسه ی تاریخی جهان به کار می برم که منشاء و نیروی حرکت تعیین کننده ی تمام حوادث مهم تاریخی را در

تحلیل آخر در تکامل اقتصادی جامعه، در تغییر شیوه های تولید و مبادله که منجر به تقسیم جامعه به طبقات مختلف و مبارزات این طبقات علیه یکدیگر، می بیند.

احتمالاً این تفاهم بیش تر هم خواهد شد، زمانی که من به طور مستدل نشان دهم که ماتریالیزم تاریخی حتی برای فیلیسترهای "محترم" انگلیسی هم می تواند سودمند باشد. من قبلاً به این واقعیت اشاره کردم که در چهل یا پنجاه سال پیش هر خارجی که در انگلستان سکونت می گزید، با چیزی که ناگزیر به عنوان بلاهت و کوته بینی مذهبی طبقه ی متوسط "محترم" به نظر می آمد، برخوردی ناخوش آیند داشت. اکنون ثابت خواهم کرد که طبقه ی متوسط و محترم انگلستان در آن زمان آن قدر هم که به نظر یک روشنفکر خارجی می آمد، احمق نبود. گرایش های مذهبی آن قابل توضیح است.

زمانی که اروپا از قرون وسطی بیرون آمد، بورژوازی در حال رشد در شهرها عنصر انقلابی آن بود.

موقعیتی را که بورژوازی برای خود در قانون اساسی قرون وسطی ای و فنودالیستی کسب کرده بود، در مقایسه با نیروی رشد یابنده اش محدود شده بود. رشد آزاد بورژوازی دیگر با سیستم فنودالی سازگار نبود، سیستم فنودالی محکوم به زوال بود.

ولی مرکز بین المللی و عظیم سیستم فنودالی، کلیسای رومی- کاتولیکی بود. این کلیسا علی رغم تمام جنگ های داخلی، اروپای غربی فنودالیزه شده را در یک واحد بزرگ سیاسی که با ارتدکس های یونانی و جامعه ی اسلامی در تضاد قرار داشت، متحد می ساخت. کلیسا قانون اساسی فنودالیستی را با هاله ی مقدس مرحمت الهی احاطه می کرد. طبق سیستم فنودالی برای خود

سلسله مراتبی ایجاد کرده بود و بالاخره خود او بزرگ ترین ارباب فنودال بود، زیرا حداقل یک سوم مجموعه املاک کاتولیک ها به کلیسا تعلق داشت. بنابراین این در هر کشوری قبل از این که بتوان حمله علیه فنودالیزم را آغاز کرد، می بایستی سازمان مرکزی و مقدس آن را تخریب نمود.

اما با پیدایش بورژوازی رشد عظیم علوم قدم به قدم تکامل می یافت. علم نجوم، مکانیک، فیزیک، کالبد شناسی، فیزیولوژی مجدداً به کار افتادند. بورژوازی برای تکامل تولید صنعتی خود از علمی استفاده می نمود که صفات اجسام طبیعی و شیوه ی عمل نیروهای طبیعی را بررسی می کرد. ولی علم تا آن موقع منحصرأ خادم حلقه به گوش کلیسا بود و اجازه نداشت از مرزهایی که مذهب برای آن تعیین کرده بود پا فراتر نهد. خلاصه همه چیز بود به جز علم. اکنون علم علیه کلیسا قیام کرده، بورژوازی به علم احتیاج داشت و در این قیام شرکت نمود.

من در این جا فقط به دو نکته اشاره کرده ام که براساس آن ها بورژوازی در حال رشد ضرورتاً با کلیسای موجود در تصادم قرار می گرفت. ولی این کافی است جهت اثبات این که اولاً طبقه ای که بیش از همه در مبارزه علیه سلطه ی کلیسای کاتولیک شرکت داشت درست همین بورژوازی بود و ثانیاً در آن زمان هر مبارزه ای علیه فنودالیزم ناگزیر رنگ مذهبی داشت و می بایستی در وحله ی اول علیه کلیسا انجام گیرد. اما هنگامی که ندای نبرد از جانب دانشگاه ها و بازرگانان شهری به صدا در آمد، اجباراً این ندا در میان توده های روستائی، یعنی دهقانان که در همه جا به خاطر هستی خویش سرسختانه علیه اربابان دینی و فنودال مبارزه نمودند، شدیداً انعکاس یافت.

مبارزه عظیم بورژوازی اروپا علیه فنودالیزم در سه نبرد تعیین کننده متمرکز گردید.

نبرد اول، نبردی است که در آلمان ما آن را رفرماسیون^(۲۶) می نامیم. دو قیام سیاسی به دعوت لوتر علیه کلیسا پاسخ دادند، در ابتدا در سال ۱۵۲۳ اشراف پائین به رهبری فرانکس فون زیکنینگن و سپس در سال ۱۵۲۵ جنگ عظیم دهقانی. هر دوی این جنبش های سیاسی به طور عمده به علت عدم قاطعیت نیروئی که بیش از همه در جریان سهیم بود- یعنی بورژوازی شهری- سرکوب شدند.

علل این عدم قاطعیت را در این جا نمی توانیم بررسی کنیم. از این لحظه به بعد مبارزه ماهیت واقعی خود را از دست داد و به کشمکش میان یک شاهزادگان و نیروی مرکزی سلطنتی تبدیل گردید. نتیجه این که نام آلمان برای مدت دو بیست سال از لیست خلق های فعال سیاسی حذف شد. ولی در عین حال رفرماسیون لوتر مذهب جدیدی را به وجود آورد- درست آن مذهبی که مشروطه ی مطلقه خواستار آن بود. هنوز مدتی از قبول لوتریزم از طرف دهقانان شمال شرقی آلمان نگذشته بود که این آزاد مردان به سرف تبدیل شدند.

ولی آن جایی که لوتر ناموفق ماند، کالوین پیروز گردید. مکتب کالوین با خواست جسورترین بورژواهای آن زمان منطبق بود. انتخاب مرحمت آمیز او بیان مذهبی این واقعیت بود که موفقیت یا ورشکستگی در دنیای تجارت و رقابت به فعالیت و زیردستی افراد بستگی نداشته، بلکه مربوط به شرایطی مستقل از آن هاست. "بنا بر این نه اراده و تلاش کسی، بلکه شفقت" نیروهای مسلط، ولی ناشناخته اقتصادی تعیین کننده اند. و این نظر به خصوص در

دوران دگرگونی های اقتصادی آن زمان صحت داشت، دورانی که راه ها و مراکز تجارتي قدیم جای خود را به راه ها و مراکز جدید داد، دورانی که درهای آمریکا و هندوستان به دنیا باز شد و حتی مقدس ترین آیات اقتصادی، یعنی ارزش طلا و نقره دچار نوسان و شکست گردید. به علاوه اساسنامه ی کلیسای کالوین کاملاً دموکراتیک و جمهوری خواهانه بود. ولی در جایی که قلمرو الهی جمهوری شده بود، آیا ثروتمندان جهان ما می توانستند هنوز هم خادم پادشاهان اسقف ها و اربابان فئودال باقی بمانند؟ اگر لوتریزم آلمان به ابزار قابل استفاده ای در دست شاهزادگان کوچک آلمان تبدیل گردید، کالوینیزم، جمهوری هلند و احزاب جمهوری خواه نیرومندی را در انگلستان و به خصوص در اسکاتلند به وجود آورد.

دومین قیام بزرگ بورژوازی تئوری مبارزه خویش را حاضر و آماده در کالوینیزم یافت. این قیام در انگلستان انجام گرفت، بورژوازی شهری محرک آن بود و دهقانان میانه در مناطق روستائی مبارزه را به پیروزی رساندند. شکست انگیز است که در هر سه انقلاب بزرگ بورژوائی، این دهقانان هستند که ارتش مبارزه را تشکیل می دهند و درست همین دهقانان طبقه ای هستند که پس از پیروزی به دست آمده براساس دست آوردهای اقتصادی آن، بیش از همه ورشکست می شوند. صد سال بعد از کرامول^(۲۷) ارتش دهقانی انگلستان تقریباً از بین رفته بود، ولی در هر حال تنها به علت دخالت این ارتش دهقانی و عناصر کارگری شهری بود که مبارزه تا مرحله ی نهائی ادامه یافت و کارل اول به زیر گیوتین برده شد.

بورژوازی برای این که بتواند حتی ثمره های پیروزی آن زمان را به جیب بزند، لازم بود که انقلاب از هدف خود فراتر رود. درست مانند ۱۷۹۳ در

فرانسه و ۱۸۴۸ در آلمان. به نظر می آید که واقعاً این یکی از قوانین تکامل جامعه ی بورژوازی است.

این فعالیت بیش از حد انقلابی ناگزیر عکس العملی به دنبال داشت که آن نیز به مراتب فراتر از هدف تعیین شده بود. بعد از یک سلسله نوسانات بالاخره زمینه ی جدیدی که مبدأ تکامل بعدی گردید، به دست آمد. این مرحله ی پُرابهت تاریخ انگلستان که فیلیسترها آن را قیام بزرگ می نامند و مبارزات بعد از آن با یک حادثه ی بالنسبه کوچک در سال ۱۶۸۹ که تاریخ نویسان لیبرال به آن "انقلاب افتخارآمیز" نام داده اند، خاتمه یافت.

مبدأ جدید حرکت، سازشی بود میان بورژوازی در حال رشد و زمینداران بزرگ فنودال، این فنودال ها که در آن زمان مانند امروز اشراف نامیده می شدند، مدت ها در شرف تبدیل به آن چیزی بودند که مدتی بعد لئوی فیلیپ در فرانسه به آن تبدیل گردید: یعنی اولین بورژواهای ملی. سعادت انگلستان در این بود که نجبای فنودال قدیمی در جنگ های گل سرخ متقابلاً یکدیگر را به قتل رساندند. جانشینان آن ها، با این که اکثراً، آزادگان همان خانواده های قدیمی بودند، به علت تعلق به شاخه های بسیار فرعی این خانواده ها، جماعت کاملاً نوینی را تشکیل دادند. عادات و گرایش های آن ها به مراتب بیش تر بورژوانی بود تا فنودالی: آن ها به خوبی ارزش پول را می شناختند و با برکنار کردن صدها زارع از طریق به کار گرفتن گوسفندان، بلافاصله جهت ازدیاد بهره ی مالکانه کوشیدند. هاتری هشتم از طریق بذل و بخشش املاک کلیسا توده ی وسیعی از بورژواهای زمیندار به وجود آورد، از ضبط دانم املاک بزرگ به وسیله ی دولت تا اواخر قرن هفدهم نیز همین نتیجه به دست

آمد، املاکی که به تازه به دوران رسیده‌ها واگذار می‌گردید. به این دلیل از زمان هانری هفتم اشراف انگلستان نه تنها مانع تکامل تولید صنعتی نگردیدند، بلکه برعکس کوشش کردند آن را مورد استفاده قرار دهند. و همین طور بخشی از مالکین بزرگ به خاطر منافع اقتصادی و سیاسی خویش همواره آماده همکاری با رهبران بورژوازی مالی و صنعتی بود. بر این اساس بود که سازش ۱۶۸۹ به سادگی عملی گشت. بهترین غرامت‌های سیاسی-یعنی مقامات دولتی، درآمدهای بدون کار و حقوق‌های گزاف-تنها در صورتی می‌توانست در اختیار خانواده‌های مالکین بزرگ باقی بماند که آن‌ها به منافع اقتصادی طبقه‌ی متوسط مالی، تولیدکننده و تجاری به حد کافی توجه می‌کردند.

این منافع اقتصادی حتی در آن زمان هم به اندازه‌ی کافی عظیم بود و سیاست عمومی کشور در تحلیل آخر بر پایه‌ی آن تعیین می‌شد. بر سر مسائل جزئی می‌شد نزاع کرد، ولی الیگارش‌ی اشرافی به خوبی می‌دانست که رشد اقتصادی او تا چه حد به رشد اقتصادی بورژوازی صنعتی و تجاری وابسته است.

از این زمان به بعد بورژوازی بخشی فروتن، ولی به رسمیت شناخته شده از طبقه‌ی حاکمه‌ی انگلستان بود. وجه اشتراک بورژوازی با سایر بخش‌های طبقه‌ی حاکمه در این بود که همه‌ی منافع خود را در اعمال زور به توده‌ی وسیع زحمتکش خلق می‌دیدند. بازرگان و یا کارخانه‌دار در مقابل خدمتگذاران، کارکنان و پادوهای خویش مقام ارباب یا آن‌طور که تا چندی قبل در انگلستان نامیده می‌شد، "کارفرمای طبیعی" را داشت. او می‌بایست تا حد ممکن از آن‌ها خوب و زیاد کار بکشد. بدین جهت می‌بایستی به همان نسبت

آن‌ها را مطیع بار آورد. خود او مذهبی بود، در زیر پرچمی که مذهب به دستش داده بود، علیه شاه و مالکین بزرگ مبارزه کرده بود طولی نکشید که ابزار نهفته در همین مذهب را به منظور کار روی احساسات و عوالم خادمین طبیعی خود و به اطاعت واداشتن آن‌ها را از فرامین اربابانی که بنا به خواست پنهانی الهی در رأسشان قرار داشتند، کشف کرد. خلاصه بورژوازی انگلیسی اکنون دیگر در اعمال فشار به "طبقات پائین" یعنی به توده‌های وسیع خلق شریک شده بود و نفوذ مذهب یکی از ابزارهای بود که در این رابطه مورد استفاده قرار می‌گرفت. ولی در ضمن جریان دیگری هم به وجود آمد که تمایل بورژوازی را به مذهب تشدید نمود و آن پیدایش ماتریالیزم در انگلستان است. این مکتب خدانشناس نه تنها مورد تنفر طبقه‌ی متوسط مذهبی بود، بلکه علاوه بر آن خود را به مثابه فلسفه‌ای معرفی می‌کرد که فقط به درد علما و تحصیلکرده‌ها می‌خورد، برخلاف مذهب که به حد کافی برای توده‌ی عظیم بی‌سوادان و از جمله بورژوازی مفید بود. این فلسفه به وسیله‌ی هوبس به مثابه مدافع قدرت مطلق پادشاه وارد صحنه گردید و مشروطه را به اعمال فشار بر فرزندان ناخلف و شرور خلق دعوت کرد. هم‌چنین برای بولینگ بروک، شافتمبری و دیگران هم که پس از هوبس آمدند، شکل جدید و یکتاپرستانه ماتریالیزم یک مکتب اشرافی و جدا از شرایط عینی باقی ماند و به همین دلیل نه تنها به خاطر ضدمذهبی بودن، بلکه هم‌چنین به علت روابط سیاسی ضدبورژوائی اش مورد نفرت بورژوازی قرار داشت. بر این پایه فرقه‌های مختلف مذهب پروتستان که پرچم و سپاه مبارزات علیه سلسله استوارت^(۲۸) را آماده ساختند، برخلاف ماتریالیزم و یکتاپرستی اشرافی،

نیروی عمده ی طبقه ی متوسط و پیشرو را تشکیل می دهند و حتی امروز هم به مثابه ستون فقرات "حزب بزرگ لیبرال" به شمار می آیند.

در این اثنا ماتریالیزم از انگلستان به فرانسه ریشه دواند و در آن جا مکتب فلسفی ماتریالیستی دیگری را که مولود کارتیانیزم^(۲۹) بود، یافت و با آن ممزوج گردید. ماتریالیزم در فرانسه هم ابتدا به صورت یک دکترین اشرافی باقی ماند. ولی به زودی خصلت انقلابی اش ظاهر شد. ماتریالیست های فرانسه انتقادات خود را تنها به مسائل مذهبی محدود نکردند، بلکه تمام دست آوردهای علمی و دستگاه های سیاسی زمان خود را مورد انتقاد قرار دادند. آن ها برای اثبات این که تنوریشان در همه جا قابل استفاده است، کوتاه ترین راه را انتخاب کردند: بدین نحو که جسورانه تنوری خود را در مورد تمام مسائلی به کار بردند که بشر از آن ها اطلاع دارد و در مجموعه ی عظیمی به نام "انسیکلویدی" جمع آوری شده است. به این ترتیب ماتریالیزم به این یا آن شکل- یعنی به صورت ماتریالیزم اعلام شده و یا به صورت یکتاپرستی- به جهان بینی جوانان تحصیلکرده فرانسه تبدیل گردید تا حدی که در حین انقلاب کبیر، آموزشی که به وسیله ی شاه پرستان انگلیسی خلق شده بود و به پرچم تنوریک در دست جمهوری خواهان و تروریست ها مبدل شد و متن اعلامیه حقوق بشر نیز بر پایه ی آن تنظیم گردید.

انقلاب کبیر فرانسه سومین قیام بورژوازی بود، ولی اولین قیامی بود که به کلی جامعه ی مذهبی را از تن درآورده و در صحنه ی عریان سیاسی به مبارزه پرداخت. در عین حال اولین قیامی بود که واقعاً مبارزه را تا سرحد نابودی یک جبهه، یعنی اشراف و پیروزی کامل جبهه ی مقابل، یعنی بورژوازی ادامه داد. در انگلستان حفظ بلانقطاع دستگاه های اداری قبل و

بعد از انقلاب و سازش میان زمینداران بزرگ و سرمایه داران به صورت ادامه ی دادگاه های نمونه ی قضائی و حفظ محترمانه قوانین فنودالی منعکس گردید. در فرانسه انقلاب به کلی با گذشته قطع رابطه کرد، آخرین آثار فنودالیزم را از بین برد و به وسیله ی قانون مدنی^(۳۰)، قوانین رومی قدیم را، قوانینی که تقریباً مبین کامل روابط حقوقی ناشی از مرحله ی رشد اقتصادی آن زمان بود و مارکس آن را "مرحله ی تولید کالائی" می نامد، استادانه با روابط جدید سرمایه داری تطبیق داد، تا آن حد استادانه که این قانون انقلابی فرانسه حتی تا امروز هم در تمام کشورها- انگلستان هم مستثنی نیست- به عنوان نمونه جهت رفورم حقوق مالکیت مورد استفاده قرار می گیرد. ولی یک چیز را در این رابطه نباید فراموش کرد. اگر قوانین انگلیسی روابط اقتصادی جامعه ی سرمایه داری را کمافی السابق با زبان مبتذل فنودالی، یعنی با زبانی بیان می کند که این بیان به همان اندازه با آن وفق دارد که املاء لغات انگلیسی با تلفظ آن ها، یا آن طوری که یک فرانسوی می گوید: شما لندن می نویسید ولی قسطننتیه می خوانید- اما همین قوانین در عین حال بهترین بخش آزادی فردی، استقلال اداری محلی و امنیت در مقابل دخالت بیگانه، به جز دخالت دادگاه ها، و به طور خلاصه آن آزادی های ژرمن های قدیمی را که تحت سلطه ی مشروطه ی مطلقه در قاره اروپا از بین رفته بودند و تاکنون در هیچ جا به طور کامل مجدداً کسب نکرده اند، بدون دخل و تصرف حفظ نموده و به آمریکا و مستعمرات صادر می کند.

ولی باز به بورژوازی انگلستان برگردیم. انقلاب فرانسه فرصت جالبی به بورژوازی انگلستان داد تا با کمک کشورهای مشروطه قاره ی اروپا تجارت دریایی فرانسه را متلاشی کند، و مستعمراتش را به تصرف خویش درآورد و

آخرین حقوق فرانسه را به عنوان شریک فرعی در حکومت بر دریاها، پامال نماید. این یکی از دلایل مبارزه ی بورژوازی انگلستان علیه انقلاب فرانسه بود. دومین دلیل، انزجار او از شیوه های این انقلاب بود، نه تنها تروریزم "لعنتی" این انقلاب، بلکه حتی تلاش بورژوازی در اعمال سلطه ی خویش تا به آخر، مورد تنفر او بود. بورژوازی انگلستان در این دنیا، بدون اشراف چه می توانست بکند، همین اشرافی که به او آداب و رسوم می آموختند (به درد همین کار هم می خوردند)، برای او مُد طرح ریزی می کردند و افسران را برای ارتشی که حافظ نظم در داخل بود و برای نیروی دریائی که مستعمرات و بازارهای جدید را اشغال می کرد، در اختیارش قرار می دادند. ولی باید متذکر شد که یک اقلیت پیشرفته ی بورژوازی هم وجود داشت این ها افرادی بودند که منافعشان در سازش میان بورژوازی و اشراف چندان در نظر گرفته نشده بود، این اقلیت که از طبقه ی متوسط تشکیل می شد، نسبت به انقلاب اظهار تمایل می کرد، ولی در پارلمان صاحب هیچ قدرتی نبود.

بنابر این هر چه بیش تر ماتریالیزم به جهان بینی انقلاب فرانسه تبدیل می گردید، به همان اندازه بورژوازی خدایرست انگلیسی به مذهب می چسبید. آیا دوران وحشت در پاریس، ثابت نکرده بود که زمانی که خلق از زیر سلطه ی مذهب خارج گردد چه خواهد شد؟ هر چه بیش تر ماتریالیزم از فرانسه به کشورهای همسایه توسعه می یافت و از طرف جریانات مشابه تنوریک، به ویژه فلسفه ی آلمان تقویت می شد، هر چه بیش تر در قاره ی اروپا عملاً ماتریالیزم و به طور کلی آزادمندی برای یک فرد تحصیلکرده به کیفیتی لازم، تبدیل می گردید، به همان نسبت طبقه ی متوسط انگلیس محکم تر به اعتقادات متنوع مذهبی خود تکیه می کرد. این جریانات مذهبی هر چقدر هم

با هم تفاوت داشتند، همه ی آن ها قاطعانه مذهبی و در چارچوب و جزئی از مذهب مسیح بودند.

در حالی که در فرانسه انقلاب پیروزی سیاسی بورژوازی را تضمین می کرد، در انگلستان، وات، آرک رایت، کارت رایت و دیگران انقلاب صنعتی را آغاز می کردند، انقلابی که مرکز ثقل قدرت اقتصادی را به کلی تغییر داد. ثروت بورژوازی اکنون بی نهایت سریع تر از ثروت زمینداران بزرگ افزایش می یافت. در میان خود بورژوازی اریستوکراسی مالی، بانکداران و غیره بیش از پیش به وسیله ی کارخانه داران کنار زده شدند. سازش ۱۶۸۹ علی رغم تغییراتی که به تدریج به نفع بورژوازی صورت گرفت، دیگر بیان کننده ی موقعیت طرفین سازش نبود. ماهیت طرفین سازش نیز تغییر یافته بود، بورژوازی سال ۱۸۳۰ با بورژوازی قرن ما قبل خود تفاوتی فاحش داشت. قدرت سیاسی ای که هنوز برای اشراف باقی مانده بود و از آن برای مقابله با خواست های بورژوازی صنعتی استفاده می شد با منافع اقتصادی جدید ناهمگون گردید. مبارزه ی جدیدی علیه اشراف ضروری شده بود، مبارزه ای که تنها می توانست با پیروزی قدرت جدید اقتصادی پایان یابد. در ابتدا علی رغم تمام مقاومت ها برنامه ی رفورم ها تحت تأثیر انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه به تصویب رسید. این مسأله موقعیت تثبیت شده و نیرومندی برای بورژوازی ایجاد کرد. به دنبال آن قوانین گندم لغو شد و بدین وسیله حاکمیت بورژوازی و به طور مشخص کارخانه داران را بر زمینداران بزرگ، برای همیشه تثبیت نمود. این بزرگ ترین و در عین حال آخرین پیروزی بود که بورژوازی بر اساس منافع منحصر به خود کسب کرد. بورژوازی ناگزیر بود همه ی

پیروزی‌های بعدی را با نیروی اجتماعی جدیدی تقسیم کند که در ابتدا با آن همبستگی داشت ولی بعداً با او به رقابت پرداخت.

انقلاب صنعتی، طبقه‌ای از سرمایه‌داران بزرگ تولیدکننده، در عین حال طبقه‌ای به مراتب بزرگ‌تری از کارگران تولیدکننده را به وجود آورد. تعداد افراد این طبقه به همان نسبت که انقلاب صنعتی شاخه‌های تولید را یکی پس از دیگری دربر می‌گرفت، افزایش می‌یافت. با رشد اعضای طبقه بر قدرت آن نیز افزوده می‌شد و این قدرت در سال ۱۸۲۴، یعنی زمانی که پارلمان را علی‌رغم مقاومت آن به لغو قانون آزادی انتقال مجبور ساخت، نمودار گردید. هنگام تجهیز برای اصلاحات، کارگران جناح رادیکال حزب اصلاحات را تشکیل می‌دادند، زمانی که قانون مصوبه‌ی ۱۸۳۲ حق رأی را از آن‌ها سلب کرد، آن‌ها خواست‌های خود را در اعلامیه‌ی خلق جمع‌بندی نموده و در مقابل حزب بزرگ بورژوازی که مخالف قانون‌گندم بود، در حزب مستقل چارتیست سازمان یافتند. این اولین حزب کارگری عصر ما بود.

پس از آن انقلاب‌های قاره‌ی اروپا در فوریه و مارس ۱۸۴۸ به وقوع پیوست که در آن کارگران نقش پُراهمیتی داشته و تقاضاهایی را مطرح کردند که حداقل در پاریس از نظر جامعه‌ی سرمایه‌داری غیرقابل قبول بود. بعد از این انقلاب‌ها عکس‌العمل عمومی ارتجاع آغاز گردید. در ابتدا در دهم آوریل ۱۸۴۸ چارتیست‌ها سرکوب گردیدند، سپس در ژوئن همان سال قیام کارگران پاریس درهم کوبیده شد، بعد از آن وقایع ۱۸۴۹ در ایتالیا، لهستان و آلمان جنوبی روی داد و بالاخره در دوم دسامبر ۱۸۵۱ لئوی بناپارت پاریس را فتح کرد. به این ترتیب حداقل برای مدتی مترسک خواست‌های کارگری از بین رفت، ولی به چه قیمت. اگر بورژوازی انگلستان در گذشته ضرورت مذهبی

نگهداشتن خلق را قبول داشت، اکنون این ضرورت برایش به مراتب محسوس‌تر بود. و بدون این که به لبخند تمسخرآمیز رفقای خود در قاره ی اروپا کوچک‌ترین توجهی بنماید سال به سال هزاران نفر را جهت مذهبی کردن طبقات پائین به کار می‌گماشت: ولی چون از دستگاه مذهبی خود راضی نبود به پوناتان، بزرگ‌ترین سازمان دهنده ی بازار مذهبی آن زمان رجوع کرد و رویوالیزم، مودی، و سندی و غیره را از آمریکا به انگلستان آورد و بالاخره حتی از کمک خطرناک‌ترین ارتش مذهبی استفاده نمود، ارتشی که مجدداً به حربه های تبلیغاتی دوران اولیه مسیح حیات می بخشید، به فقرا به مثابه افراد مورد موهبت خاص الهی مراجعه می‌کرد، با شیوه ی مذهبی خویش علیه سرمایه گذاری مبارزه می نمود و از این طریق یک عنصر مبارزات طبقاتی دوران ابتدائی مسیح را پرورش می داد، عنصری که برای افراد ثروتمندی که امروز پول نقد در اختیار این ارتش می گذارند می تواند بسیار خطرناک شود.

ظاهراً این یک قانون تکامل تاریخی است که بورژوازی در هیچ کشوری از اروپا نتوانسته است مانند فنودال های قرون وسطی، حداقل برای یک مدت طولانی قدرت سیاسی را به طور کامل در دست گیرد. حتی در فرانسه که فنودالیزم به کلی نابود گردیده بود، بورژوازی به مثابه مجموعه ی یک طبقه تنها برای دوران کوتاهی حکومت را در دست داشت. در زمان لونی فیلیپ ۱۸۴۸-۱۸۳۰ تنها بخش کوچکی از بورژوازی حکومت می کرد و بخش به مراتب بزرگ تر آن به خاطر قوانین انتخاباتی در حکومت شرکت نداشت. در جمهوری دوم مجموعه ی بورژوازی حکومت را در دست داشت ولی فقط برای مدت سه سال، عدم توانایی بورژوازی راه را برای دوره ی دوم حکومت

مشروطه هموار ساخت. تازه حالا یعنی در جمهوری سوم است که مجموعه ی بورژوازی بیست سال مداوم رهبری را در دست گرفته، ولی هم اکنون آثار شعف‌انگیز اضمحلال‌اش در حال تکامل است. حکومت طولانی بورژوازی تاکنون تنها در کشورهایی مانند آمریکا که در آن فنودالیزم هیچ‌گاه وجود نداشته و جامعه از همان ابتدا از یک مبدأ بورژوائی حرکت کرده، ممکن بوده است و حتی از هم اکنون در فرانسه و آمریکا جانشینان بورژوازی، یعنی کارگران با صدای بلند دق الباب می‌کنند.

در انگلستان بورژوازی هیچ‌گاه به تنهایی حکومت نکرده است. حتی پیروزی سال ۱۸۳۲ در تملک تقریباً بلااستثناء مجموعه مقامات عالی دولتی از طرف اشراف، خدشه ای وارد نیآورد. برای من این سربریزی که با آن طبقه ی متوسط ثروتمند، تمام این مسائل را تحمل می‌کرد روشن نبود، تا روزی که آقای و. ا. فورستر یکی از کارخانه داران لیبرال بزرگ طی یک سخنرانی از جوانان برادفورد عاجزانه تقاضا کرد، به خاطر پیشرفت خودشان زبان فرانسه بیاموزند و در ضمن تعریف نمود که تا چه حد خود را گوسفندوار احساس کرده، وقتی که وزیر شد و یکباره وارد محیطی گردید که در آن زبان فرانسه حداقل به اندازه ی زبان انگلیسی ضروری بوده است. و در واقع بورژواهای انگلیسی آن دوره معمولاً تازه به دوران رسیده های بیسوادی بودند که خواه ناخواه می‌بایستی تمام مقامات عالی دولتی را ناگزیر در اختیار اشراف بگذارند، مقاماتی که صفاتی غیر از محدودیت فکری و غرور جزیره ای که با مقداری زیرکی تجاری چاشنی یافته بود، می‌طلبید*.

*- و حتی در زمینه ی تجارت غرور ناشی از شوینیزم ملی مشاور خوبی نیست. تا چندی قبل کارخانه دار معمولی انگلیسی تکلم به زبانی غیر از انگلیسی را کسرشان خود می‌دانست و از این که خارجی‌ان "بدبخت" در انگلستان ساکن می‌شدند و از زحمت او برای صدور

حتی امروز بحث های پایان ناپذیر روزنامه ها در باره ی فرهنگ بورژوازی نشان می دهد که طبقه ی متوسط انگلیس هنوز هم خود را به اندازه ی کافی شایسته تربیت عالی احساس نمی کند و بیش تر به دنبال فرهنگ متواضعانه تری می گردد. بنابر این حتی بعد از لغو قوانین گندم هم قابل فهم است، اگر افرادی که پیروز شده بودند، یعنی کوبدن ها، براتی ها، فورسترها و غیره از هرگونه شرکت در مقامات رسمی دولتی محروم بمانند، تا این که بالاخره بیست سال بعد قانون جدید اصلاحات درهای وزارتخانه ها را به روی آن ها بگشاید.

آری تا به امروز بورژوازی انگلستان تا این اندازه عمیق احساس حقارت اجتماعی می کند که به خرج خود و ملت یک قبیله نمایشی از تن پروران را حفظ کرده است، تن پرورانی که در هر موقعیت باشکوه و جلالی باید ملت را محترمانه نمایندگی کنند و برای خود بورژوازی بی اندازه افتخارآمیز است که یکی از بورژواها اجازه ی ورود به این اجتماعات خارق العاده را دریافت کند که در واقع خود بورژوازی آن را ساخته است.

محصولاتش به خارج می گاستند، به نحوی احساس غرور می نمود. او حتی متوجه نمی شد که این خارجیان که اکثراً آلمانی بودند از این طریق بخش اعظم تجارت خارجی انگلستان را به چنگ خود می گرفتند- هم صادرات و هم واردات را- و تجارت خارجی انگلیسی ها به تدریج به مستعمرات چین و ایالات متحده و آمریکای جنوبی محدود می گشت. از آن هم کم تر متوجه این مسأله شده بود که این آلمان ها با آلمان های دیگر در خارج دادوستد می کردند و رفته رفته یک مجموعه ارتباطاتی کامل مستعمرات اقتصادی در تمام جهان سازمان داده بودند. ولی آلمان هنگامی که چهل سال قبل به منظور صادرات، شروع به تولید کرد یکبارہ در این مستعمرات تجارتی آلمانی، وسیله ای یافت که به آن در تبدیل یک کشور تولیدکننده فرآورده های کشاورزی به یک کشور درجه اول صنعتی، خدمات شایانی نمود. در این موقع بود که بالاخره حدود ده سال پیش کارخانه دار انگلیسی به خود آمد و از سفیر و کنسول خود پرسید که به چه دلیل دیگر نمی توان مانع پراکندگی مشتریان شد. جواب مشترک همه ی آن ها این بود که: ۱- شما زبان مشتری خود را نمی آموزید، بلکه می خواهید او به زبان شما تکلم کند و ۲- شما حتی کوشش نمی کنید خواست ها، عادات و سلیقه های مشتریان خود را ارضاء کنید، بلکه می خواهید که آن ها خواست ها، عادات و سلیقه های انگلیسی را قبول کنند.

بدین ترتیب طبقه ی متوسط صنعتی و بازرگانی هنوز موفق نشده بود قدرت سیاسی را از دست اشراف بیرون آورد که رقیب جدید، یعنی طبقه ی کارگر وارد صحنه شد. عکس العمل بعد از جنبش چارتیست ها و انقلابات در قاره ی اروپا و علاوه بر آن توسعه ی شگفت انگیز صنایع انگلستان در سال های ۱۸۶۶ - ۱۸۴۸ (که معمولاً به حساب تجارت آزاد گذاشته می شود، اما در واقع به مراتب بیش تر مدیون توسعه ی راه آهن، کشتی های بخار و مجموعه وسایل نقلیه است) متقابلاً کارگران را که قبل از دوره ی چارتیست ها جناح رادیکال لیبرال ها را تشکیل می دادند به لیبرال ها وابسته نمود. ولی رفته رفته دیگر نمی شد در مقابل حق کارگران برای شرکت در انتخابات مقاومت نمود، زمانی که وینگ ها، یعنی رهبران لیبرال ها هنوز در وحشتزدگی به سر می بردند دیسرانیلی^(۳۱) برتری خود را نشان داد. او از موقعیت مناسبی به نفع توری ها^(۳۲) استفاده کرد، حق رأی خانوار را (که هر ساکن خانه را شامل می شد) در حوزه های انتخاباتی شهری به وجود آورد و بدین وسیله از تغییر حوزه های انتخاباتی جلوگیری نمود. بعد از آن به زودی رأی گیری مخفی معمول شد، سپس در سال ۱۸۴۸ حق رأی خانوار به همه ی حوزه های انتخاباتی، حتی به حوزه های انتخاباتی مناطق اعیان نشین توسعه یافت و آن را تا اندازه ای با تقسیم جدید منطقه های انتخاباتی جبران کرد. از طریق همه ی این اقدامات نیروی طبقه ی کارگر در انتخابات تا آن درجه رشد یافت که حالا دیگر در صدوپنجاه تا دویست منطقه ی انتخاباتی اکثریت داشت ولی هیچ مکتبی بهتر از سیستم پارلمانی برای حفظ احترام به سنت ها وجود ندارد، اگر طبقه ی متوسط با گروهی که لرد جان مانرس با تمسخر "نجبای قدیمی ما" نامید، با تقدیس و احترام مواجه می گردید، توده ی طبقه ی کارگر به آن هائی

که در آن روز، طبقه ی بالاتر نامیده می شدند، یعنی به بورژوازی با احترام و تواضع می نگریست. و در واقع پانزده سال پیش کارگر انگلیسی کارگر نمونه ای بود که توجه احترام آمیزش به موقعیت کارفرما و ادب و سربریزیش در حین دنبال کردن خواست هایش، نوشداروی شفابخشی بود بر روی جراحات بزرگی که در اثر گرایش های انقلابی کارگران آلمانی به سوسیالیست های پشت میز نشین هموطن آلمانی وارد آمده بود.

ولی بورژواهای انگلیسی تاجرهای خوبی بودند و به مسائل با دیدی وسیع تر از پروسورهای آلمانی نگاه می کردند. منتها آن ها با بی میلی قدرت خود را تقسیم کرده بودند. در زمان چارتيست ها آموخته بودند که خلق قادر به انجام چه کارهای سخت و قاطعانه ای است. از آن زمان به بعد بخش اعظم اعلامیه ی خلق به قانونی ملی تبدیل شده و به آن ها تحمیل گردیده بود. اکنون بیش از هر زمان لازم می آمد که خلق با حربه های اخلاقی مهار گردد. بهترین وسیله برای نفوذ در توده مذهب بود. به این دلیل است که در مؤسسات تربیتی، کشیش ها اکثریت را تشکیل می دهند و به همین دلیل بورژوازی رأساً برای انواع مختلف عوام فریبی از آداب و رسوم مذهبی گرفته تا سپاه دین مالیات می پردازد.

و در این موقع بود که فیلیسترهای محترم انگلیسی در مقابل آزاداندیشی و بی تفاوتی مذهبی بورژوازی در قاره، احساس پیروزی کردند. کارگران فرانسه و آلمان عصیانگر شده بودند. سوسیالیزم به طور کامل به آن ها سرایت کرده بود، در عین این که به دلایل روشنی بهیچوجه شیفته ی آن نبودند که جهت کسب حاکمیت از حربه های قانونی استفاده نمایند. در واقع سرسختی قاطعانه ی آن ها هر روز بیش تر موجب دردسر می گردید. بنابر این

بورژواهای فرانسوی و آلمانی آخرین چاره را در این می دیدند که خیلی آرام، آزاداندیشی را به دور اندازند، درست مانند جوان جاهلی که موقع دچار شدن بیش از پیش به بیماری دریا، سیگاری را به دور اندازند که هنگام در دست داشتن آن با هزار ادا و اطوار روی عرشه ی کشتی قدم می زده است. آن هائی که مذهب را مسخره می کردند یکی پس از دیگری به ظاهر عابد شدند، با احترام از کلیسا و مکاتب و آداب و رسوم آن سخت می راندند و خود هم این آداب و رسوم را تا اندازه ای که لازم بود، به کار می بردند. بورژواهای فرانسوی روزهای جمعه گوشت نمی خوردند، بورژهای آلمانی عرق ریزان روی نیمکت های کلیسا به موعظه های طولانی پروتستان ها گوش می دادند. ماتریالیزم آن ها با بدشمانی مواجه شده بود. "مذهب باید برای خلق حفظ گردد"- این آخرین و تنها وسیله ی نجات جامعه از نابودی کامل بود. بدبختانه این را تازه پس از انجام تمام تلاش های ممکنه برای از بین بردن مذهب کشف کردند و بعد لحظه ای فرا رسید که نوبت بورژوازی انگلستان بود تا آن ها را به باد تمسخر بگیرد و به آن ها بگوید: احمق ها من می توانستم دویست سال قبل این را به شما بگویم.

مع الوصف ترس من این است که نه گذشته مذهبی بورژوازی انگلیس و نه برگشت مجدد بورژوازی قاره، قادر به ایجاد سدی در مقابل سیل پرولتری باشد. سنت، نیروی ترمزکننده ی عجیبی است و به مثابه نیروی خمودگی تاریخ است ولی همواره غیرفعال می باشد و به همین دلیل باید مغلوب گردد. هم چنین مذهب نمی تواند برای همیشه دیوار محافظی در مقابل جامعه ی سرمایه داری ایجاد کند. اگر تصورات حقوقی، فلسفی، تاریخی و مذهبی ما مولود دور یا نزدیک داده های شرایط اقتصادی حاکم در جامعه هستند،

بنابر این، این تصورات نمی‌تواند بعد از تغییر بنیادی شرایط اقتصادی، برای همیشه ادامه یابند. یا ما باید به وحی ماورا طبیعی معتقد باشیم و یا باید قبول کنیم که هیچ موعظه‌ی مذهبی قادر نیست جامعه‌ی ای را که در حال تلاشی است حفظ کند.

و عملاً در انگلستان هم کارگران مجدداً به حرکت در آمده‌اند. بدون شک آن‌ها هنوز سنت‌های بسیاری پایبند هستند. سنت‌های بورژوازی- از قبیل این نظریه‌اشاعه یافته و خرافاتی که گویا تنها دو حزب می‌تواند وجود داشته باشد، حزب محافظه‌کار و حزب لیبرال، و طبقه‌ی کارگر باید رهائی خود را از طریق احزاب بزرگ لیبرال به دست آورد. سنت‌های کارگری که از زمان اولین کوشش‌ها برای عمل مستقل، باقی مانده‌اند- از قبیل عدم پذیرش کارگرانی که دوران کارآموزی مرتبی را طی نکرده‌اند، از طرف بسیاری از سندیکاهای کارگری قدیمی معنی دیگری نمی‌دهد، جز این که خود این سندیکاها اعتصاب‌شکن‌های خود را می‌پرورانند. ولی علی‌رغم همه‌ی این مسائل، همان‌طور که جناب پروفیسور برنتانو ناچار بود با نهایت تأسف به برادران سوسیالیست پشت میزنشین خود گزارش دهد، طبقه‌ی کارگر پیشرفت می‌کند. در انگلستان این حرکت به پیش مانند همه چیز بطنی، با گام‌های حساب شده، با شک و تردید و با کوشش‌هایی گاهی بی‌ثمر و محافظه‌کارانه توأم است. این حرکت در برخی موارد با شک و تردید بیش از حد در مقابل نام سوسیالیزم صورت می‌گیرد، در حالی که به تدریج محتوی آن را کسب می‌کند. طبقه‌ی کارگر در جنبش است و این جنبش اقشار مختلف کارگران را یکی پس از دیگری دربر می‌گیرد. اکنون این حرکت کارگران تعلیم نیافته است که لندن را از خواب مرگ آسا بیدار می‌کند و همه‌ی ما

دیدیم این نیروهای جدید چه تحرک قابل ستایشی در جنبش کارگری ایجاد کردند و حال اگر نحوه ی حرکت این جنبش با بی صبری این یا آن همگام نیست، اما این ها نباید فراموش کنند که درست همین طبقه ی کارگر است که بهترین جوانب خصلت ملی انگلیسی را زنده نگهداشته و در انگلستان هر گامی که با پیروزی به جلو برداشته می شود هیچگاه به عقب باز نمی گردد. اگر فرزندان چارتیست های قدیمی به دلایلی که در بالا آمد، همه ی انتظارات ما را برآورده نکردند، حال به نظر می آید که نوادگان آن ها شایستگی چنین اجدادی را دارند.

در عین حال پیروزی طبقه ی کارگر در اروپا تنها به انگلستان بستگی ندارد. این پیروزی فقط زمانی تضمین می یابد که حداقل انگلستان، فرانسه و آلمان با یکدیگر فعالیت مشترک داشته باشند. جنبش کارگری در دو کشور آخر چند گامی از انگلستان جلوتر است. در آلمان حتی این جنبش در فاصله ای نزدیک به پیروزی قرار دارد. پیشرفتی که جنبش کارگری در پنجاه سال اخیر در آلمان نموده است بی سابقه است. این جنبش به سرعت دائماً رشد یابنده ای به پیش می رود. اگر بورژوازی آلمان ثابت کرده که تا چه حد رقت بار فاقد توانایی سیاسی، انضباط، جرأت و حرکت است، در مقابل طبقه ی کارگر نشان داده که همه ی این صفات را به میزان قابل ملاحظه ای داراست. حدود چهارصد سال پیش آلمان مبدأ حرکت اولین قیام طبقه ی متوسط اروپا بود. آیا نمی توان براساس شرایط امروز انتظار داشت که آلمان هم چنین اولین صحنه ی پیروزی پرولتاریای اروپا باشد؟

ف- انگلس

۱

تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم

محتوی سوسیالیزم جدید در درجه ی اول محصول بینشی است که از یکسو بر پایه ی تضادهای طبقاتی حاکم در جامعه ی امروز، تضاد میان صاحبان تولید و آن ها که فاقد همه چیزند، یعنی میان سرمایه داران و مزدوران، و از سوی دیگر بر پایه ی هرج و مرج حاکم بر تولید قرار دارد. ولی از نظر شکل تنوریک در آغاز به عنوان ادامه، تکامل یافته و به ظاهر منطقی آن اصولی به نظر می آید که روشنگران بزرگ قرن هجدهم فرانسه مطرح کردند. سوسیالیزم جدید مانند هر تنوری نوینی هر چقدر هم از واقعیات مادی اقتصادی ناشی شده باشد، می بایستی در ابتدا با ماتریال فکری موجود در رابطه قرار گیرد.

مردان بزرگی که در فرانسه افکار مردم را برای انقلابی که در پیش بود آماده می ساختند خود با مواضع شدیداً انقلابی وارد صحنه شدند. آن ها هیچ نوع قدرت خارجی را به رسمیت نمی شناختند. مذهب، طبیعت گرائی، اجتماع، نظام سیاسی، همه ی این ها مورد بیرحمانه ترین انتقادهای قرار می گرفت. همه چیز می بایستی یا موجودیت خود را در برابر کرسی داوری عقل توجیه می کرد و یا از هستی خود دست می کشید. عقل متفکر به عنوان تنها معیار سنجش هر چیز تعیین گردید. همان طور که هگل می گوید، این زمانی بود که جهان بر روی مغزها معلق گردیده بود*، در ابتدا بدین معنی که

*- او درباره ی انقلاب فرانسه چنین می گوید: "تفکر و مفهوم عدالت یکباره ی قد علم کرد و داربست بی عدالتی نتوانست در برابر آن مقاومت نماید. بنابراین اکنون در تفکر عدالت قانونی

مغز انسان و اصول ناشی از تفکرات او، ادعا می‌کرد مبنای تمام اعمال انسانی و زندگی اجتماعی است. ولی بعداً ادامه آن به آن جا منتهی شد که در عمل، واقعیت نیز که در تضاد با این اصول بود از سر تا پا وارونه گردید. همه‌ی اشکال اجتماعی و دولتی که تاکنون وجود داشته و همه‌ی تصورات کهن غیر عقلانی تلقی گردیده و به انبار اشیاء بی‌مصرف ریخته شده‌اند. دنیا تاکنون به وسیله‌ی پیش‌داوری‌ها هدایت می‌شده، همه چیز گذشته تنها شایسته‌ی همدردی و تحقیر بود. اکنون برای اولین بار سپیده صبح، حکومت عقل ظاهر شده است. از این پس خرافات، بی‌دادگری، تبعیض و ستم باید جای خود را به حقیقت ابدی، عدالت ابدی، برابری طبیعی و حقوق انسانی غیرقابل‌تعرض، بدهد. ما اکنون می‌دانیم این حکومت عقل چیزی جز جهان ایده‌آلیزه شده‌ی بورژوازی نبود، می‌دانیم که عدالت ابدی به صورت دستگاه دادگستری بورژوازی تحقق یافت، برابری به برابری بورژوازی در مقابل قانون منتهی گردید، مالکیت خصوصی به عنوان یکی از عمده‌ترین حقوق انسانی اعلام شد و حکومت عقل، قرارداد اجتماعی روسو^(۳۴) همان‌طور هم که تحقق یافت، نمی‌توانست جز در قالب جمهوری دموکراتیک بورژوازی ظاهر گردد. متفکرین بزرگ قرن هیجدهم نیز مانند اسلاف خود قادر نبودند از محدودیت‌هایی که دوران آن‌ها برایشان ایجاد کرده بود، عبور کنند.

بنا شده است، که می‌بایستی همه چیز براساس آن استوار می‌گردید. از زمانی که خورشید در کیهان قرار دارد و سیارات به دور آن در گردش‌اند، دیده نشده بود که بشر بر روی سر، یعنی بر روی تفکر بایستد و واقعیات را بر این پایه بنا کند. آناکساگوراس قبلاً گفته بود که عقل بر جهان حکومت می‌کند، این طلوع زیبای آفتاب بود. همه‌ی موجودات متفکر، این دوران را جشن گرفتند. شعف پُرابهتی همه جا را فرا گرفته بود، وجد و شوری معنوی جهان را به تکان در آورد، گوئی اکنون برای اولین بار آسمان زمین را در آغوش کشیده است." (هگل، "فلسفه تاریخ" ۱۸۴۰- ص ۵۳۵). آیا زمان آن نرسیده است که قانون تعقیب سوسیالیست‌ها (۳۳) علیه این آموزش‌های انقلابی خطرناک جناب پروفیسور هگل اجراء گردد؟

ولی در کنار تضاد بین فنودال‌ها و بورژوازی که خود را نماینده‌ی بقیه‌ی جامعه اعلام می‌کرد، یک تضاد عمومی بین استثمارکنندگان و استثمارشوندگان نیز وجود داشت، تضاد بین راحت طلبان ثروتمند و فقرای زحمتکش. درست چنین شرایطی بود که به نمایندگان بورژوازی امکان می‌داد خود را نه تنها نماینده‌ی یک طبقه‌ی خاص، بلکه نماینده‌ی همه‌ی بشریت رنجبر معرفی کنند. از این هم بالاتر، بورژوازی از همان آغاز پیدایش، تضاد خود را در خود نهفته داشت: سرمایه‌داران نمی‌توانند بدون کارگران مزدور به حیات خود ادامه دهند و به همان نسبتی که پیشه‌وران قرون وسطی به بورژوازی مدرن تکامل یافتند، به همان نسبت نیز شاگردان صنف‌ها و روزمزدان غیرصنفاً به پرولتاریا تبدیل شدند. حتی اگر هم بورژوازی می‌توانست در مجموع ادعا کند که در عین مبارزه علیه اشراف، مدافع منافع طبقات گوناگون زحمتکش زمان خود می‌باشد، معهذاً همزمان با هر جنبش بزرگ بورژوازی، حرکت‌های مستقل آن طبقاتی که پیشگام کم و بیش تکامل یافته‌ی پرولتاریای مدرن بودند، مشاهده می‌گردید. از قبیل "ویدر تویفر"^(۳۵) و توماس مونسر^(۳۶) در دوره‌ی رفرماسیون و جنگ‌های داخلی آلمان، لولرز^(۳۷) در انقلاب بزرگ انگلستان و بابف^(۳۸) در انقلاب کبیر فرانسه. در کنار این پرچم‌افزای‌های انقلابی طبقه‌ای که هنوز شکل نگرفته بود، مباحث وسیع‌تئوریک متناسب با آن نیز به وجود آمد. در قرن شانزدهم و هفدهم توصیف تخیلی شرایط اجتماعی ایده‌آل و در قرن هجدهم حتی مستقیماً تئوری‌های کمونیستی (مورلی و مابلی). خواست برابری دیگر محدود به حقوق سیاسی نبود، بلکه می‌بایستی وضع اجتماعی افراد را نیز دربر گیرد و لازم بود که نه تنها امتیازات طبقاتی، بلکه خود تفاوت‌های طبقاتی از بین روند. اولین شکل

تظاهر آموزش جدید کمونیستی پرهیزکارانه، نفی کننده ی همه ی لذات زندگی و دارای ریشه های اسپارتی بود.

سپس سه اتویست بزرگ پیدا شدند: سنت سیمون که مواضع بورژوائی هنوز در کنار افکار پرولتری در حد معین در او نفوذ داشت، فوریه و بالاخره اون که در کشوری با تکامل یافته ترین تولید سرمایه داری و تحت تأثیر تضادهای ناشی از این تکامل، پیشنهادات خود را برای از بین بردن اختلافات طبقاتی، در رابطه ی مستقیم با ماتریالیزم فرانسه به طور سیستماتیک تکامل می داد.

یک وجه اشتراک بین هر سه وجود داشت و آن این که آن ها خود را نماینده ی منافع پرولتاریائی که در پروسه ی تاریخی شکل گرفته بود، نمی دانستند. آن ها نیز مانند روشنگران نمی خواستند در ابتدا طبقه ی معینی را آزاد کنند، بلکه هدف آن ها در آن واحد آزادی تمام بشریت بود، آن ها مانند روشنگران می خواستند حکومت عدل و عدالت جاوید را مستقر سازند، ولی حکومت آن ها با حکومتی که مورد نظر روشنگران بود از زمین تا آسمان تفاوت داشت. به نظر آن ها حتی دنیای بورژوائی استوار بر احکام این روشنگران غیرمنطقی و غیرعادلانه است و به همین دلیل مانند فنودالیزم و دیگر سیستم های اجتماعی گذشته باید به زباله دان ریخته شود و علت این که هنوز عقل و عدالت واقعی بر جهان حاکم نشده تنها به این دلیل است که انسان آن ها را به درستی نشناخته بود. در واقع این کمبود به علت فقدان نابغه ی بی نظیری بوده که کنون ظهور کرده و حقیقت را شناخته است. این که امروز چنین نابغه ای ظهور کرده و این که حقیقت، درست در این لحظه شناخته شده است، حادثه اجتناب ناپذیر نیست که ضرورتاً در رابطه با تکامل

تاریخی ایجاد شده باشد، بلکه صرفاً یک تصادف میمون بوده است. گویا این تولد می توانست به همین خوبی پانصد سال قبل اتفاق بیفتد و در این صورت بشریت را از پانصد سال گمراهی، مبارزه و رنج نجات می داد.

ما دیدیم که چگونه فیلسوفان قرن هجدهم فرانسه، پیشگامان انقلاب، به عقل به عنوان داور هر چیزی که وجود داشت متوسل می شدند. هدف، ایجاد دولت و اجتماعی مبتنی بر عقل و محو بیرحمانه ی هر چیزی بود که با عقل ابدی در تضاد قرار می گرفت. ما در عین حال دیدیم که این عقل ابدی در واقع چیزی نبود جز شعور ایده آلیزه شده ی همان طبقات متوسطی که آن روز در حال تبدیل به طبقه ی بورژوازی بودند. همین که انقلاب فرانسه به این جامعه و دولت عقل تحقق بخشید، روشن گردید که این مؤسسات جدید، هر چقدر هم که در مقایسه با شرایط گذشته منطقی بودند، ولی بهیچوجه به طور مطلق عقلانی نبودند. حکومت عقل با شکست کامل مواجه گردید. قرارداد اجتماعی روسو در عمل به شکل دوره ی وحشت در آمد، بورژوازی که از ناتوانی سیاسی خود وحشتزده شده بود برای فرار از این دوره ی وحشت به رشوه خواری شورای حکومت^(۳۹) و دست آخر به استبداد ناپلئونی پناه بُرد. صلح ابدی موعود به کشورکشانی های نامحدود تبدیل گردید. وضع جامعه ی عقل نیز بهتر از این نبود. تضاد بین ثروتمند و فقیر با حذف مؤسسات خیریه مذهبی، امتیازات صنفی و سایر امتیازات که پل هائی برای تخفیف این تضاد بودند، به جای حل شدن در رفاه عمومی، تشدید گردید. آزادی مالکیت از بندهای فنودالیزم برای خرده بورژواها و دهقانان خرده پا به معنای آزادی فروش مالکیت کوچک به صاحبان سرمایه و زمینداران بزرگ بود، مالکیت کوچکی که تحت فشار رقابت عظیم سرمایه ی بزرگ و مالکیت بزرگ زمین

قرار داشت. به عبارت دیگر آزادی مالکیت برای خرده بورژواها و دهقانان خرده پا چیزی جز آزادی از دست دادن مالکیت نبود. رشد صنعت براساس سیستم سرمایه داری، فقر و بینوایی توده های زحمتکش را به یکی از شرایط حیات جامعه تبدیل کرد. به قول کارلایل، معامله‌ی نقدی تنها حلقه‌ی پیوند جامعه شد. تعداد جنایت ها سال به سال بیش تر گردید. گو این که ناهنجاری های فنودالی که در گذشته بی پروا آفتابی می شد، حذف نشده منتها موقتاً کنار گذاشته شده بود، اما در عوض ناهنجاری های بورژوائی که تا آن وقت فقط در خفا انجام می گرفت، هر چه بیش تر رواج یافت. تجارت به طور روزافزونی به صورت کلاه برداری در می آمد، "برادری" که شعار انقلابی بود، به شکل رقابت شرورانه و حسودانه در آمد. رشوه خواری جای ستم قهرآمیز را گرفت و پول که اولین اهرم قدرت اجتماعی بود، جانشین شمشیر گردید. حق شب اول از فنودال ها به کارخانه داران بورژوا منتقل شد. فحشاء به میزان بی سابقه ای توسعه یافت. صورت قانونی ازدواج، به منزله ی پوشش رسمی فحشاء مانند گذشته هم چنان باقی ماند و به وسیله ی طلاق های متعدد کامل گردید. به طور خلاصه، موسسات اجتماعی و سیاسی ای که در اثر "پیروزی عقل" ایجاد شدند، در مقایسه با وعده های درخشان روشنگران چیزی جز شکلی های ناامید کننده ای از آب در نیامدند. تنها چیزی که هنوز به وجود نیامده بود بیان کنندگان این ناامیدی بودند و آن ها نیز با آغاز قرن جدید پدیدار شدند. در سال ۱۸۰۲ نامه های ژنوسن سیمون انتشار یافت، اولین اثر فوریه در سال ۱۸۰۸ منتشر گردید، با این که اصول تنوری خود را در سال ۱۷۹۹ تدوین کرده بود، اول ژانویه ۱۸۰۰ رابرت اون، عهده دار مدیریت نیولانارک شد.

اما در این زمان شیوه ی تولید سرمایه داری و در تبعیت از آن تضاد بین بورژوازی و پرولتاریا هنوز در مراحل اولیه ی رشد خود بود. صنعت بزرگ که در انگلستان تازه به وجود آمده بود، هنوز در فرانسه ناشناخته بود. ولی تازه صنعت بزرگ تصادماتی را تکامل می بخشد که دگرگونی شیوه ی تولید، نابودی خصلت سرمایه داری آن را ضرورتی اجتناب ناپذیر می سازد، تصادماتی که نه تنها میان طبقات مولود صنعت بزرگ بلکه میان نیروهای مولده و اشکال مبادله که آن هم زائیده ی صنعت بزرگ است، وجود دارد، و از سوی دیگر به وسیله ی همین نیروهای عظیم مولده وسایل حل این تصادمات را نیز ایجاد می کند. بنابر این اگر در حدود سال های ۱۸۰۰ تصادمات ناشی از نظام اجتماعی نوین، تازه در حال شکل گرفتن بود، این امر در مورد ابزار حل تصادمات به مراتب بیش تر صدق می کرد. گرچه در دوران وحشت، توده های بی چیز پاریس برای مدتی کوتاه حکومت را به دست گرفتند و از این طریق انقلاب بورژوائی را حتی علیه خود بورژواها به سوی پیروزی هدایت کردند، اما آن ها فقط بدین وسیله ثابت نمودند که تحت شرایط آن زمان تا چه حد حکومت دائمی آن ها غیرممکن بود. پرولتاریائی که داشت به عنوان طبقه ی جدیدی از این توده ی بی چیز جدا می شد و برای یک حرکت مستقل سیاسی هنوز کاملاً ناتوان بود، طبقه ی ستم دیده و رنجبری را تشکیل می داد که به علت عدم توانائی در کمک به خود، باید حداکثر از خارج یا از بالا کمک دریافت می کرد.

پایه گذاران سوسیالیزم هم تحت تأثیر این موقعیت تاریخی قرار داشتند. سطح نازل تولید سرمایه داری و وضع طبقاتی نابالغ، تنوری های ناپخته را نیز ایجاب می کرد. آن ها می خواستند راه حل مسائل اجتماعی را که هنوز در

بطن مناسبات اقتصادی تکامل نیافته، نهفته بود، از مغزهای خود بیرون آوردند. جامعه فقط ناپسامانی عرضه می کرد و آن ها رفع این ناپسامانی ها را در عقل متفکر می دیدند. باید نظام اجتماعی نو و کاملی اختراع می شد و چنین نظامی می بایستی از خارج، از طریق تبلیغات و حتی الامکان از طریق نمونه های آزمایشی به جامعه تحمیل می گردید. این سیستم های اجتماعی جدید از همان ابتدا محکوم پندارگونی بودند و هر چه بیش تر روی جزئیات این سیستم کار می شد، ضرورتاً به همان نسبت در دنیای تخیل غرق می گردیدند. حال پس از توضیح این واقعیت که کاملاً متعلق به گذشته است، آن را به کلی کنار می گذاریم. این کار را به خرده فروشان بازار ادب و انگذار می کنیم تا با این خیالبافی ها که هنوز هم خالی از تفریح نیستند، سرگرم شوند و از این طریق برتری طرز تفکر خالی از احساسات خود را بر این گونه ی "چرنیات" نشان دهند. ما ترجیح می دهیم از نطفه های فکری و اندیشه های نبوغ آمیزی که همه جا از زیر این پوشش های خیالی جوانه زده است و خرده بین ها قادر به دیدن آن ها نیستند، لذت ببریم.

سن سیمون فرزند انقلاب کبیر فرانسه بود که در آستانه ی انقلاب هنوز سی سال نداشت. این انقلاب به مثابه پیروزی طبقه ی سوم، یعنی پیروزی توده ی عظیم خلق که به تولید تجارت اشتغال داشت بر طبقات ممتاز و عاطل، یعنی بر اشراف و روحانیون بود. ولی به زودی معلوم شد که پیروزی طبقه ی سوم تنها پیروزی بخش کوچکی از این طبقه و به معنای کسب قدرت سیاسی توسط قشر ممتاز آن، یعنی بورژوازی ثروتمند بود. این بورژوازی در جریان انقلاب به سرعت رشد کرده بود، آن هم از طریق سوداگری زمین های متعلق به اشراف و کلیسا که ضبط و فروخته شده بود و نیز با کلاه برداری ملت

به وسیله ی پیمانکاران سررشته داری ارتش. درست همین حکومت شیادان بود که تحت رهبری شورای دولتی، فرانسه و انقلاب را به سرحد نابودی کشانده و به ناپلئون بهانه ای برای کودتا داد. بدین ترتیب از نظر سن سیمون، تضاد بین طبقه ی سوم و طبقات ممتاز، شکل تضاد بین "کارکنان" و "عاطلان" را پیدا کرد.

"عاطلان" نه تنها امتیازداران قدیم، بلکه هم چنین تمام آن هائی بودند که بدون شرکت در تولید و تجارت از طریق دریافت بهره زندگی می کردند. و منظور از "کارکنان" نه تنها آن هائی که به کار مزدوری اشتغال داشتند، بلکه هم چنین صاحبان کارخانه، تجار و بانکداران بودند. این که عاطل ها توانائی هدایت فکری و حاکمیت سیاسی را از دست داده بودند، امر مسلمی بود که توسط انقلاب مهر قطعیت بر آن خورده بود. به نظر سن سیمون، این که بی چیزان هم فاقد این توانائی هستند، در نتیجه تجارب دوران وحشت به اثبات رسیده بود. پس چه کسانی می بایستی رهبری و حکومت کنند؟ به عقیده ی سن سیمون علم و صنعت و پیوند این دو به وسیله ی یک حلقه ی نوین مذهبی که وظیفه داشت وحدت اعتقادات مذهبی را که بعد از رفرماسیون از بین رفته بود، مجدداً مستقر سازد، "مسیحیت" جدیدی که ضرورتاً عارفانه و متکی به هیرارشی شدیدی بود.

ولی علم در دست معلم ها و صنعت در درجه اول در دست بورژواهای فعال، یعنی صاحبان کارخانه، بازرگان و بانکداران بود. گرچه بورژواها به یک نوع کارمندان و معتمدان اجتماعی تبدیل می شدند، معهذاً در مقایسه با کارگران می بایستی در یک موضع فرماندهی و برخورداری از مزایای اقتصادی قرار می گرفتند. به طور مشخص وظیفه ی بانکداران این بود که تمام تولید

اجتماعی را از طریق تنظیم اعتبارات سازمان دهند. چنین درکی منطبق با زمانی بود که در فرانسه بورژوازی بزرگ و به موازات آن تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا هنوز در مراحل اولیه از رشد خود بود. ولی آن چه سن سیمون به خصوص به آن تکیه می کند، این است که: همیشه و همه جا قبل از هر چیز سرنوشت "عظیم‌ترین و فقیرترین طبقه" برای او مطرح است. سن سیمون حتی در کتاب "نامه‌های ژنو" عبارت "همه‌ی انسان‌ها باید کار کنند" را مطرح می سازد.

همین کتاب نشان می دهد که او به این واقعیت که حکومت دوران وحشت، حکومت طبقات بی چیز است، آگاه بود. او خطاب به آن‌ها می گوید: "ببینید، در زمانی که رفقای شما حکومت می کردند، در فرانسه چه حوادثی رخ داد، آن‌ها قحطی ایجاد کردند."

ولی در سال ۱۸۰۲ درک این مطلب که انقلاب فرانسه به مثابه یک مبارزه‌ی طبقاتی و آن هم نه فقط بین اشراف و بورژوازی، بلکه میان بورژوازی و اشراف از یکسو و طبقات بی چیز از سوی دیگر بود، یک کشف کاملاً نبوغ آمیز بود. او در سال ۱۸۱۶ اعلام کرد که سیاست چیزی جز علم تولید نیست و پیشگونی نمود که سیاست به کلی در اقتصاد حل خواهد شد. گرچه این شناخت شرایط اقتصادی پایه‌ی مؤسسات سیاسی است، در این جا تنها به صورت نطفه ظاهر می شود، ولی تبدیل حکومت سیاسی بر انسان‌ها به اداره‌ی امور و هدایت پروسه‌ی تولید، یعنی مساله حذف دولت که اخیراً موضوع این همه جنجال بوده در آن به طور روشن بیان شده است. سن سیمون با همان برتری نسبت به معاصرین خود، در سال ۱۸۱۴ بلافاصله بعد از ورود متحدین به پاریس و بار دیگر هنگام جنگ‌های صد روزه در سال

۱۸۱۵، اعلام کرد که اتحاد فرانسه و انگلیس و در درجه‌ی دوم اتحاد هر دو کشور با آلمان، تنها ضامن رشد ثمربخش صلح در اروپاست. برای فرانسوی‌های ۱۸۱۵ گفتگو از اتحاد با فاتحان جنگ واترلو^(۴۰) احتیاج به جرأت و به همان اندازه دوراندیشی تاریخی داشت. اگر ما در سن سیمون، به خاطر دید وسیع نبوغ آمیزش، تقریباً نطفه‌ی همه‌ی افکار نه‌شدیداً اقتصادی سوسیالیست‌های بعدی را مشاهده می‌کنیم، در آثار فوریه یک انتقاد اصیل و پرمغز فرانسوی و بنابر این با تأثیری به همان اندازه عمیق شرایط اجتماعی موجود را می‌بینیم. فوریه توجه بورژوازی، پیغمبران پُرشور قبل از انقلاب و مداحان غرضمند بعد از انقلاب آن‌ها را، به آن چه گفته اند جلب می‌کند. او بیرحمانه پرده از روی فقر اخلاقی و مادی دنیای بورژوازی بر می‌دارد و در مقابل آن یکسو نویدهای درخشان روشنگران سابق را در باره‌ی جامعه‌ای که در آن تنها عقل حکومت خواهد کرد، در باره‌ی تمدن سعادت بخش و درباره‌ی امکان تکامل نامحدود انسان و از سوی دیگر سخن‌پردازی‌های ظاهر آرای ایدئولوگ‌های بورژوازی را قرار می‌دهد. او ثابت می‌کند که چگونه همه جا در مقابل این سخن‌پردازی‌های پُرتنین، رقت‌انگیزترین واقعیت‌ها قرار دارد. او ورشکستگی اجتناب‌ناپذیر این سخن‌پردازی‌ها را به تمسخری زهرآگین می‌گیرد. فوریه تنها یک منقد نیست، طبیعت دائماً بشاش او، از وی یک طنزنویس، آن هم یکی از بزرگ‌ترین طنزنویسان جهان ساخت. او سوداگری و هم چنین تنگ‌نظری عمومی بازرگانی آن زمان فرانسه را که با سقوط انقلاب رونق یافت، استادانه و مجذوب‌کننده توصیف می‌نماید. استادانه‌تر، انتقاد او از چگونگی روابط جنسی و موقعیت زن در جامعه‌ی بورژوازی است. او برای اولین بار اعلام می‌کند که در هر جامعه‌ای،

درجه‌ی آزادی زن یک مقیاس طبیعی، برای میزان آزادی عمومی است^(۴). بزرگ‌ترین شاه کار فوریه در درک او از تاریخ اجتماع ظاهر می‌شود. او تاریخ تکامل اجتماعی را به چهار مرحله تقسیم می‌کند: مرحله‌ی توحش، پدرسالاری، بربریت و تمدن که مصادف است با جامعه‌ی به اصطلاح بورژوائی، یعنی آن نظام اجتماعی، که با قرن شانزدهم آغاز می‌گردد و نشان می‌دهد که، "نظام اجتماعی دوره‌ی تمدن هر عمل زشتی را که بربریت به شکل ساده‌ای مرتکب می‌شد، به یک شیوه‌ی زندگی مبهم، دو پهلو و مزورانه تبدیل می‌کند."

و این که تمدن در یک "دایره‌ی ناهموار"، در تضادهایی که دائماً به وجود می‌آورد و قادر به حل آن‌ها نیست، در حرکت است. به طوری که همواره عکس آن چیزی را به دست می‌آورد که خواهان آن می‌باشد و یا تظاهر به طلب آن می‌کند. چنان که مثلاً:

"در دوره‌ی تمدن، فقر از فراوانی محصول ناشی می‌شود."

به طوری که می‌بینیم فوریه به همان مهارت معاصر خود هگل، دیالکتیک را به کار می‌بندد. او در مقابل پُرگونی‌های مربوط به استعداد تکامل‌یابی نامحدود انسان، براساس همان دیالکتیک نشان می‌دهد که هر دوره‌ی تاریخی فراز و نشیب‌های خاص خود را داراست و این بینش را در مورد آینده‌ی تمام بشریت نیز به کار می‌برد. همان‌طور که کانت مسأله‌ی انهدام آتی زمین را به علوم طبیعی می‌افزاید، فوریه موضوع نابودی بشریت را در بررسی تاریخ وارد می‌کند.

در حالی که در فرانسه طوفان انقلاب، کشور را فراگرفته بود، در انگلستان دگرگونی آرام‌تر، ولی نه کم عمق تری جریان داشت. نیروی بخار و ابزار

ماشینی جدید، مانوفاکتور را به صنعت بزرگ مدرن مبدل ساختند و از این راه انقلابی در تمام اساس جامعه ی بورژوائی به وجود آوردند. آهنگ رشد خواب آور دوره ی مانوفاکتوری جای خود را به یک دوره ی واقعاً طوفانی تولید داد. تقسیم جامعه به سرمایه داران بزرگ و پرولتاریای بی چیز، با سرعت روزافزون جریان داشت و در میان این دو طبقه به جای طبقه ی متوسط و پایدار سابق، اکنون متزلزل ترین بخش جامعه، یعنی توده ای ناپایدار از پیشه وران و کاسبکاران، زندگی بی ثباتی را می گذرانیدند. شیوه ی تولید جدید هنوز در مراحل اولیه ی رشد خود و در شرایط موجود هنوز تنها شیوه ی تولید ممکن، عادی و باقاعده بود. ولی حتی در آن زمان نیز نابسامانی های اجتماعی دردناک به بار آورد: گسیل مردم بی خانمان به بدترین سکونت گاه های شهرهای بزرگ، از بین بردن هرگونه پیوند با اصل و نسب گذشته، نابودی سلسله مراتب پدرشاهی خانواده، کار بیش از حد مخصوصاً زنان و کودکان به میزانی وحشتناک، از بین رفتن ارزش های اخلاقی توده ی وسیعی از طبقه ی کارگر که ناگهان به شرایط کاملاً نوای، از ده به شهر، از کشاورزی به صنعت و از شرایط زندگی ثابت به شرایط نامطمئن دانماً در حال تغییری وارد شده بود. در چنین شرایطی یک کارخانه دار ۲۹ ساله، مردی که به همان اندازه که طبیعی بلند داشت صاحب شخصیتی ساده و کودکانه بود و دارای قدرت رهبری ذاتی کم نظیر، به عنوان اصلاح طلب به میدان آمد. روپرت اون این آموزش روشنگران ماتریالیست را فرا گرفته بود که شخصیت انسان از یکسو محصول خصوصیت ذاتی او و از سوی دیگر محصول شرایطی است که انسان را در دوران زندگی و به ویژه در مراحل رشد احاطه کرده است. غالب کسانی که با اون هم طبقه بودند در انقلاب

صنعتی، تنها پریشانی و هرج و مرج را می دیدند که برای ماهیگیری از این آب گل آلود و ثروتمند شدن مناسب بود. برعکس، او در این انقلاب فرصتی را می دید برای تحقق بخشیدن به نظریات مورد علاقه اش و به خاطر ایجاد نظم در این هرج و مرج، او این نظریه را در منچستر، هنگامی که مدیر پانصد کارگر یک کارخانه بود، با موفقیت مورد آزمایش قرار داد. از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۹ او مدیریت کارخانه ریسندگی نیولانارک را در اسکاتلند به عهده داشت، و در آن جا به عنوان مدیر و همکار کارگران با همان هدف بالا، ولی با آزادی عمل بیش تر و با موفقیتی که سبب شهرت او در اروپا گردید، کار می کرد. او جمعیتی متشکل از عناصر گوناگون و اکثراً از نظر اخلاقی منحرف را که تعداد آن ها تدریجاً به دو هزار و پانصد نفر رسیده بود، به اجتماعی کاملاً نمونه تبدیل کرد که در آن بدمستی، پلیس، قاضی، محاکمه، صدقه و احتیاج به امور خیریه، مسائل ناشناخته ای بود. و در واقع خیلی ساده و از این طریق که آن ها را در شرایطی انسانی تر قرار داد و به ویژه با دقت به تربیت نسل جوان پرداخت. او مبتکر مدارس کودکان بود و برای اولین بار آن ها را تأسیس کرد، کودکان از دو سالگی به مدرسه می رفتند و در آن جا چنان سرگرم بودند که به سختی حاضر می شدند به خانه باز گردند. در حالی که رقبای او از کارگران روزانه سیزده تا چهارده ساعت کار می کشیدند، کار روزانه در نیولانارک تنها ده ساعت و نیم بود. هنگامی که یک بحران در بازار پنبه به تعطیل چهار ماهه کارخانه منجر گردید، به کارگران در حال مرخصی مزد کامل پرداخت شد. با وجود این، ارزش کارخانه بیش از دو برابر شد و تا آخرین لحظه برای صاحبان خود سودهای سرشار ایجاد کرد. با

همه ی این ها اون راضی نبود. زندگی ای که برای کارگران خود ایجاد نموده بود در نظر او هنوز بهیچوجه زندگی شایسته ی انسان نبود.

"کارگران برده ی من بودند."

شرایط نسبتاً مناسبی که او برای کارگران به وجود آورده بود، هنوز خیلی دور از آن بود که یک رشد همه جانبه و عقلانی شخصیت و عقل انسانی را اجازه دهد، چه رسد به این که تأمین کننده ی یک فعالیت آزاد حیاتی باشد.

"معهداً بخش فعال این گروه ۲۵۰۰ نفری همان قدر ثروت واقعی برای جامعه تولید می کرد که یک گروه شش صد هزار نفری در نیم قرن پیش، از خود می پرسیدیم: با تفاوت ثروتی که به مصرف دو هزار و پانصد نفر می رسد و ثروتی که می بایستی به مصرف شش صد هزار نفر می رسید چه می شود؟"

پاسخ روشن بود. این مابه‌التفاوت برای این منظور به کار برده می شد که به کارخانه داران پنج درصد بهره بر سرمایه ی اولیه و علاوه بر آن بیش از سی صد هزار لییره ی استرلینگ (شش صد هزار مارک) سود، ایجاد کند و آن چه برای نیولانارک صادق بود به مراتب بیش تر، در مورد سایر کارخانه ها صدق می کرد.

"بدون این ثروت جدید که به وسیله ی ماشین ایجاد شده بود، جنگ هائی که برای سقوط ناپلئون و به منظور حفظ اصول جامعه ی اشرافی انجام گرفت، غیرقابل تحقق بود. ولی آفریننده این قدرت، طبقه ی کارگر بود."

بنابراین ثمرات آن هم متعلق به طبقه ی کارگر بود. نیروهای مولده ی جدید و عظیمی که تاکنون تنها در خدمت ثروتمند نمودن افراد و برده ساختن توده ها قرار داشتند، برای اون پایه و اساس یک نوسازی اجتماعی را تشکیل

می دادند که می بایستی، به عنوان ثروت مشترک همه، تنها به خاطر رفاه مشترک همه، به کار افتند.

از یک چنین برخورد صرفاً تجارتي و یک محاسبه ی به اصطلاح سوداگرانه، کمونیزم اون به وجود آمد. او همواره این خصلت متکی بر پراتیک را حفظ می کند. او در سال ۱۸۲۳ برای از بین بردن فقر و مسکنت ایرلند ایجاد اجتماعات کمونیستی را پیشنهاد کرد و بر این پیشنهاد صورت حساب کاملی درباره ی مخارج مؤسسات هزینه های سالانه و منافع پیش بینی شده ی این کار ضمیمه نمود. و همین طور است نقشه ی مشخصی که او برای آینده ی جامعه می کشید. در این نقشه محاسبه ی فنی جزئیات به اضافه طرح هائی برای زیرسازی، نمای خارجی و منظره ی هوائی را با چنان تخصصی انجام داده بود که اگر شیوه ی رفورم اجتماعی اون را در مجموع بپذیریم، به سختی می توانیم چیزی علیه جزئیات این نقشه، حتی از نقطه نظر یک متخصص فنی بگوئیم.

ترقی به سوی کمونیزم، نقطه ی عطفی در زندگی اون بود. تا زمانی که به عنوان یک بشردوست فعالیت می کرد ثروت، تحسین، افتخار و شهرت نصیب او گردید، او محبوب ترین مرد اروپا بود. نه تنها همقطاران طبقاتی اش، بلکه سیاستمداران و شاهزادگان نیز تحسین کنان به گفته های او توجه می کردند. ولی هنگامی که او تنوری کمونیستی خود را ارائه داد، ورق برگشت. به نظر او سه مانع بزرگ وجود داشت که قبل از هر چیز راه رفورم اجتماعی را سد می کردند: مالکیت خصوصی، مذهب و وضع کنونی خانواده. او به خوبی می دانست که وقتی این موانع را مورد حمله قرار دهد با چه واکنش هائی رو به رو خواهد شد: تحقیر عمومی از طرف جامعه ی رسمی و از دست دادن

کامل موقعیت و اعتبار اجتماعی. ولی این‌ها او را از حمله‌ی بی‌ملاحظه بر این موانع باز نداشت، آن چه پیش‌بینی نموده بود، اتفاق افتاد. از جامعه‌ی رسمی طرد گردید، مطبوعات در باره اش سکوت مرگ بار اختیار کردند، به خاطر عدم موفقیت در فعالیت‌های کمونیستی در آمریکا که تمام ثروت خود را صرف آن کرده بود به فقر مبتلا شد. و سپس مستقیماً به طبقه‌ی کارگر روی آورد و سی سال دیگر در میان آن به فعالیت ادامه داد. تمام جنبش‌های اجتماعی، تمام پیشرفت‌های واقعی که در انگلستان در جهت منافع کارگران انجام گرفته‌اند با نام اون در ارتباط‌اند. او در سال ۱۸۱۹ پس از یک تلاش پنج‌ساله موفق به تحقق اولین قانون محدودیت کار زنان و کودکان در کارخانه شد.^(۴۲) او ریاست اولین کنگره‌ی ای را که در آن اتحادیه‌های کارگری سرتاسر انگلستان در یک اتحادیه‌ی تعاونی بزرگ وحدت کردند، به عهده داشت^(۴۳). او به عنوان اقدامات موقت برای سازماندهی جامعه‌ی کمونیستی از یکسو به ایجاد مؤسسات تعاونی (تعاون‌های تولیدی و مصرفی) دست زد، مؤسساتی که از آن پس لااقل عملاً نشان دادند که بازرگان و کارخانه‌دار افراد کاملاً غیر لازمی هستند و از سوی دیگر بازارهای کار^(۴۴) را به وجود آورد که مؤسساتی بودند برای مبادله‌ی محصولات کار به وسیله‌ی اسکناس کار که واحد آن را ساعت کار تشکیل می‌داد؛ مؤسساتی که ناگزیر محکوم به شکست بودند ولی مقدمه‌ی کاملی برای باتک‌های معاوضه‌ای پرودن^(۴۵) بودند که بعدها به وجود آمد، منتها با این تفاوت که این‌ها نه به عنوان داروی همه‌ی دردهای اجتماعی، بلکه تنها به عنوان یک گام اولیه در جهت یک دگرگونی رادیکال‌تر جامعه به شمار می‌رفت. جهان‌بینی اتوپیست‌ها (پندارگرایان- مترجم) مدت‌ها بر تصورات سوسیالیستی قرن نوزدهم حاکم بود و هنوز هم تا حدی حاکم

است. تا چندی قبل تمام سوسیالیست های فرانسوی و انگلیسی آن را می ستودند. کمونیزم سابق آلمان به اضافه ی وایت لینگ^(۶) به این جهان بینی تعلق دارند. برای همه ی این ها سوسیالیزم به معنای بیان حقیقت مطلق، عقل و عدالت است. تنها کافی است کشف شود، تا با نیروی خود دنیا را به تسلط خویش در آورد. از آن جا که حقیقت مطلق به زمان و مکان و درجه رشد تاریخی و انسانی بستگی ندارد، این که کی و کجا کشف شود، یک امر صرفاً تصادفی است. در عین حال این حقیقت مطلق و این عقل و عدالت در نظر صاحبان مکاتب مختلف، متفاوت است. و از آن جا که هر یک از انواع حقیقت مطلق، عقل و عدالت نزد هر کس به خرد فرد، میزان آگاهی و تربیت فکری او بستگی دارد. برای حل اختلاف میان این حقیقت های مطلق راهی جز آسایش متقابل یکدیگر نیست. نتیجه ی این فرسایش نوعی سوسیالیزم التقاطی و سطحی می توانست باشد، سوسیالیستی که امروز عملاً پر مغزهای اکثر کارگران سوسیالیست در سراسر انگلستان مسلط است، مخلوطی که راه را برای سایه روشن های کاملاً گوناگون باز می گذارد، مخلوطی از اظهارنظرهای انتقادی، احکام اقتصادی و تصورات درباره ی سیستم اجتماعی آینده که کم تر مورد مخالفت قرار می گیرند، مخلوطی که هر چقدر اجزاء آن در جریان بحث لبه های تیز قاطعیت خود را مانند ریگ های گرد جویبار از دست می دهند، به همان اندازه قابل استفاده خواهند بود. برای تبدیل سوسیالیزم به علم، قبل از هر چیز باید آن را بر روی یک زمینه ی عینی استوار کرد.

۲

تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم

در این میان، در کنار فلسفه‌ی فرانسوی قرن هجدهم و به دنبال آن فلسفه‌ی جدید آلمان به وجود آمده بود، که فلسفه‌ی هگل پایان آن را تشکیل می‌داد. بزرگ‌ترین خدمت فلسفه‌ی آلمان به کار بردن مجدد دیالکتیک به مثابه عالی‌ترین شکل تفکر بود. فلاسفه‌ی قدیم یونان همگی استادان مادرزاد و طبیعی دیالکتیک بودند و ارستو که جهان شمول‌ترین مغز در میان آن‌ها بود، عمده‌ترین اشکال تفکر دیالکتیکی را بررسی کرده بود. برعکس فلسفه‌ی جدید که علی‌رغم وجود نمایندگان درخشان دیالکتیک (مانند دکارت و اسپینوزا) به ویژه به علت نفوذ فلسفه‌ی انگلیس بیش از پیش دچار طرز تفکر به اصطلاح متافیزیکی گردیده بود. فلاسفه‌ی فرانسوی قرن هجدهم نیز لاقلاً در آثار مخصوصاً فلسفی خود تقریباً به طور کامل تحت سلطه‌ی این طرز تفکر قرار داشتند. آن‌ها توانستند خارج از آثار فلسفی، شاهکارهای دیالکتیکی به وجود آورند. ما در این رابطه به "برادرزاده‌ی راسوس" اثر دیدرو، و "رساله‌هائی در باره‌ی منشاء عدم تساوی انسان‌ها" اثر روسو اشاره می‌کنیم و به طور اختصار اصول این دو شیوه‌ی تفکر مختلف را شرح می‌دهیم.

وقتی ما با تأمل طبیعت یا تاریخ و یا فعالیت معنوی خود را مورد بررسی قرار دهیم در وحله ی اول تصویری از یک پیچیدگی بی نهایت که شامل ارتباطات و تأثیرات متقابل است مشاهده می کنیم که در آن هیچ چیز به حالت قبلی و در مکان قبلی ثابت نمی ماند، بلکه همه چیز در حال حرکت است، تغییر می کند، به وجود می آید و نابود می گردد. بدین ترتیب در ابتدا ناظر یک تصویر کلی هستیم که در آن جزئیات کم و بیش در پشت صحنه قرار گرفته اند. ما به خود حرکت، مراحل گذار و روابط بیش تر توجه داریم تا به آن چیزی که در حال حرکت، انتقال و ارتباط است. این جهان بینی ابتدائی و ساده، ولی در عین حال ذاتاً صحیح، جهان بینی فلسفه ی یونان قدیم است که اولین بار هراکلیت آن را به روشنی بیان کرد: هر چیز در عین حال هم هست و هم نیست، زیرا همه چیز در جریان و تغییر دائمی و در حال به وجود آمدن و نابود شدن مداوم می باشد. اما این بینش هر قدر هم که به درستی خصلت عمومی تصویر کلی پدیده ها را بیان می کند، معهداً برای توضیح جزئیاتی که از ترکیب آن ها، تصویر کلی حاصل می شود، کافی نیست و تا زمانی که ما این جزئیات را نشناسیم تصویر کلی نیز برای ما روشن نخواهد بود. برای شناخت جزئیات باید آن ها را از بستر روابط طبیعی یا تاریخیشان جدا سازیم و برحسب کیفیت و علت و معلول خاص و غیره، هر کدام از آن ها را جداگانه مورد بررسی قرار دهیم. این کار در درجه ی اول وظیفه ی علوم طبیعی و تحقیقات تاریخی است، رشته های پژوهشی ای که به دلایل روشن برای یونانی های عهد کلاسیک غیر عمده تلقی می شدند، زیرا آن ها می بایستی قبل از هر چیز مواد لازم را برای آن فراهم سازند. تنها پس از این که جمع آوری داده های طبیعی و تاریخی به درجه ی معینی از رشد رسید، می توان به

بررسی اقتصادی آن‌ها و تطبیق یا تقسیم‌شان به طبقات، منظومه‌ها و انواع پرداخت. از این رو کارهای ابتدائی تحقیق دقیق طبیعت ابتدا به دست یونانی‌های دوره ی اسکندریه^(۴۷) و سپس در قرون وسطی توسط اعراب تکامل بیش‌تر یافت. علوم طبیعی واقعی در نیمه ی دوم قرن پانزدهم شروع و از این زمان به بعد با سرعتی هر چه روزافزون‌تر ترقی کرد. تجزیه ی طبیعت به اجزایش، جدا کردن و طبقه بندی رخدادها و پدیده های طبیعی گوناگون، بررسی درون اجسام از نظر ترکیبات متنوع آتومیک آن‌ها، شرط اصلی پیشرفت های عظیمی بود که در جهان قرن اخیر در زمینه ی شناخت طبیعت نصیب ما گردید. ولی این پیشرفت‌ها در عین حال این عادت را هم در ما به وجود آوردند که اشیاء و رخدادهای طبیعی را به طور جداگانه و جدا از ارتباط کلی بزرگ بین آن‌ها درک کنیم و از این رو آن‌ها را نه در حرکت، بلکه در سکون، نه به عنوان اشیائی که تغییر اساسی می‌یابند، بلکه به صورت اشیاء منجمد، نه به حالت زنده، بلکه به شکل مرده مشاهده می‌کنیم. در زمانی که این جهان بینی، همان‌طور که به وسیله ی بیکن و لاک انجام گرفت، محدودیت فکری ویژه ی قرن‌های گذشته، یعنی طرز تفکر متافیزیکی را به وجود آورد.

برای متافیزیسین‌ها اشیاء و تصاویر ذهنی آن‌ها، یعنی مفاهیم، مسائل تحقیقاتی ای هستند که مجزا از هم، یکی پس از دیگری بدون ارتباط با یکدیگر به مثابه پدیده های منجمد و تا ابد تغییرناپذیر مورد مطالعه قرار می‌گیرند. یک متافیزیسین در چهاردیواری تضادهای بی‌شمار و بدون ارتباط با هم فکر می‌کند، حرف او آری، آری و یا نه، نه می‌باشد و آن‌چه از این چهارچوب خارج باشد مورد تنفر اوست. برای او شینی یا وجود دارد یا وجود ندارد: یک چیز نمی‌تواند در عین حال هم خودش و هم چیزی دیگری باشد.

مثبت و منفی مطلقاً یکدیگر را نفی می کنند، هم چنین علت و معلول در تضاد کامل با یکدیگر قرار دارند. این طرز تفکر به این دلیل که به طرز تفکر به اصطلاح عقل سالم انسانی تعلق دارد، در نظر اول کاملاً روشن و واضح جلوه می کند. تنها عقل سالم انسانی، این رفیقی که در محدوده‌ی چهاردیواری خانه‌اش بسیار هم قابل احترام است به محض این که به خود جرأت ورود به دنیای پهناور پژوهش را می دهد، با ماجراهای اعجاز‌آمیز رو به رو می گردد و شیوه‌ی تفکر متافیزیکی هر اندازه هم در زمینه‌هایی که دامنه‌ی آن برحسب طبیعت اشیاء تغییر می کند، حقایق و حتی ضرورت داشته باشد، معهذاً همواره دیر یا زود به مرزی می رسد که از آن به بعد یک جانبه، محدود و انتزاعی می شود. در تضادهای لاینحل سرگردان می گردد، زیرا که در وراء اشیاء، رابطه بین آن ها، در وراء وجود اشیاء، شدن و زوال آن ها و در وراء سکون اشیاء حرکت آن ها را فراموش می کند و در وراء درختان، جنگل را نمی بیند. در مورد امور روزمره می دانیم و به طور قطع می توانیم مثلاً بگوئیم که یک حیوان وجود دارد یا نه. ولی وقتی بیش تر دقت و بررسی کنیم می بینیم صدور این نوع احکام، مسأله‌ی بسیار بغرنجی است. همان طور که حقوقدانان به خوبی می دانند کوشش آن ها برای کشف یک مرز منطقی که از آن به بعد کشتن کودک در رحم مادر قتل محسوب می شود، تا چه حد بیهوده است، به همان اندازه تعیین لحظه‌ی مرگ غیرممکن می باشد، زیرا همان طور که فیزیولوژی ثابت می کند، مرگ یک حادثه‌ی لحظه‌ای که یکباره اتفاق بیفتد، نیست، بلکه پروسه‌ای است طولانی. به همین ترتیب هر موجود زنده‌ای در هر لحظه، هم خودش می باشد و هم خودش نیست، در هر لحظه‌ای موادی را از خارج جلب کرده، مواد دیگری را از خود دفع می کند، در هر

لحظه سلول های جسم اش می میرند و سلول های جدیدی به وجود می آیند، دیر یا زود مواد جسم این موجود به کلی تازه شده و جای خود را به اتم های ماده ی دیگر می دهند، به طوری که هر موجود زنده ای همواره خودش و در عین حال موجود دیگری است. با یک بررسی دقیق تر هم چنین پی می بریم که دو قطب یک تضاد، مثل منفی و مثبت به همان اندازه که با هم در تضاد قرار دارند، از یکدیگر جداناپذیرند و علی رغم همه ی تضادها به طور متقابل در یکدیگر نفوذ می کنند، همین طور است تصور ما از علت و معلول که تنها در مورد یک پدیده به طور مجزا صدق می کند، ولی به محض این که یک پدیده را در ارتباطی عمومی آن با مجموعه ی جهان در نظر بگیریم، علت و معلول در هم می آمیزند و در یک بینش روابط متقابل جهاتی حل می شوند، جایی که در آن علت و معلول دائماً موقعیت خود را عوض می کنند و آن چه اکنون علت است در جای دیگر و زمان دیگر تبدیل به معلول می گردد و به عکس.

تمام این پروسه ها و روش های فکری در قالب تفکر متافیزیکی جای نمی گیرند. برعکس، برای دیالکتیک که اشیاء و روابط ذهنی آن ها را به طور عمده در روابطشان، در پیوستگی و حرکت، در پیدایش و نابودیشان می بیند، پروسه های فوق تأییدکننده ی این شیوه ی بررسی است. طبیعت محک آزمایش دیالکتیک است و باید قبول کرد که علوم جدید برای این آزمایش مواد بسیار فراوان روزافزونی تهیه نموده و از این طریق ثابت کرده است که در تحلیل نهائی در طبیعت یک روند دیالکتیکی و نه متافیزیکی حکمفرماست، حرکت طبیعت نه یک حرکت ابدی یکنواخت و یک دوران مکرر، بلکه یک روند واقعی تاریخی را شامل می شود. در این جا قبل از هر چیز باید از داروین نام برد که اثبات این واقعیت که تمام طبیعت ارگانیسم

امروزی، نباتات و حیوانات و در نتیجه انسان هم محصول یک پروسه تکاملی می باشد که میلیون ها سال جریان داشته است، بزرگ ترین ضربه را به درک متافیزیکی طبیعت وارد آورد.

اما از آن جا که تعداد دانشمندان علوم طبیعی که تا به حال تفکر دیالکتیکی را آموخته اند، انگشت شمار است می توان از تضادی که میان نتایج کسب شده و شیوه ی تفکر معمولی به وجود آمده، سرگیجگی بی حد و مرزی را که هم اکنون در علوم نظری طبیعی حاکم می باشد و به پریشانی معلم و شاگرد، نویسنده و خواننده منجر شده است، توضیح داد.

بنابر این یک ترسیم دقیق از مجموعه ی جهان، تکامل آن، تکامل انسان و انعکاس ذهنی این تکامل در مغز انسان ها تنها می تواند از طریق دیالکتیکی و با توجه دائم به تأثیرات متقابل میان شدن و نابودی، و تغییرات رشد یابنده و پس رونده امکانپذیر باشد و درست بر همین پایه است که فلسفه ی جدید آلمان عرض اندام کرد. کانت فعالیت خود را از این جا شروع نمود که منظومه ی شمسی ثابت نیوتن و دوام جاوید آن را- بعد از این که اولین ضربه مشهور زده شد- از بین برد و آن را به یک حرکت تاریخی تبدیل کرد و اعلام نمود که منشاء خورشید و ستارگان، توده ای مه آلود و چرخنده می باشد. ضمناً به این نتیجه نیز رسید که چنین پیدایشی، نابودی آینده ی منظومه ی شمسی را نیز ناگزیر دربر دارد. نظریه او هم نیم قرن بعد، توسط لاپلاس از طریق ریاضیات ثابت شد و نیم قرن دیگر پس از آن، موجودیت این قبیل توده های گازی آتش زا در فضا که دارای درجات مختلف غلظت بودند، به وسیله ی اسپکتروسکوپ نشان داده شد.

این فلسفه ی جدید آلمان با سیستم هگل پایان یافت، که در آن برای اولین بار- و این خدمتی است بزرگ- تمام جهان طبیعی را، تاریخی و عقلانی به مثابه یک پروسه، یعنی در یک حرکت، تغییر، تبدیل و تکامل دائم دیده شد و کوشش گردید ارتباط درونی این حرکت و تکامل نشان داده شود. از این نقطه نظر تاریخ بشریت دیگر به مثابه هرج و مرج های وحشیانه و بیدادگری های بی معنی جلوه نمی کرد که اکنون مجموعه ی آن باید در مقابل کرسی داوری عقل رشد یافته ی فلاسفه محکوم باشد و هر چه زودتر فراموش گردد، بلکه این ها پروسه ی تکاملی خود بشر بودند و اکنون عقل وظیفه داشت این حرکت تدریجی بشر را از میان تمام گمراهی های آن دنبال کرده و قانونمندی درونی آن را از لابلای تصادفات ظاهری بیرون کشیده و نشان دهد. در این جا این مسأله که سیستم هگل موفق نشد وظیفه ای را که برای خویش قائل شده بود، به انجام رساند، بی اهمیت است. خدمت دورانساز او طرح این وظیفه بود. در واقع این وظیفه ای است که یک فرد هیچ گاه به تنهایی قادر به انجام آن نیست. با این که هگل در کنار سن سیمون همه جانبه ترین مغز دوران خود بود، معهذاً باز هم محدود بود، یکی به خاطر وسعت دانستی هایش که ضرورتاً محدود بودند و دیگر به خاطر محدود بودن باز هم ناگزیر وسعت و عمق دانش ها و بینش های دوران او. به این دو علت، علت سومی هم اضافه می شود. هگل یک ایده آلیست بود. بدین معنی که برای او تفکرات مغزش، تصاویر کم و بیش انتزاعی اشیاء و پروسه های واقعی نبودند، بلکه برعکس برای او اشیاء و تکامل آن ها تنها، تصاویر واقعیت یافته "ایده" ای بودند که به نحوی قبل از این دنیا به وجود آمده است. با این ترتیب همه چیز وارونه و روابط واقعی دنیا به کلی معکوس شده بود. و با این

که هگل برخی از روابط مجزا را درست و به طرز نبوغ انگیزی درک کرده بود، باز به عللی که شرح داده شد، ضرورتاً خیلی چیزها، حتی در جزئیات، وصله خورده، تصنعی، ساختگی و خلاصه مغلوپ از آب در آمدند. سیستم هگل آن طوری که بود ناقص الخلقه ای عظیم و در عین حال آخرین کوشش نوع خود بود. این سیستم هنوز دچار یک تضاد درونی علاج ناپذیر بود: از طرفی اساس عمده ی این سیستم بینشی تاریخی بود که طبق آن تاریخ بشر یک پروسه ی تکاملی است که طبعاً نمی تواند به وسیله ی کشف یک به اصطلاح حقیقت مطلق به پایان عقلی خود برسد و از طرف دیگر این سیستم مدعی است که خود عصاره این حقیقت مطلق است. سیستمی که مدعی باشد دربر گیرنده ی همه ی این مسائل است و برای همیشه شناخت طبیعت و تاریخ را به پایان رسانده، با اصول تفکر دیالکتیکی در تضاد است. مساله ای که هیچ گاه این واقعیت را که شناخت سیستماتیک مجموعه ی دنیای خارج از نسلی به نسل دیگر پیشرفت هائی عظیم می کند نفی نموده، بلکه برعکس آن را دربر می گیرد.

درک غلط بودن کامل ایده آلیزم آلمان ضرورتاً به ماتریالیزم منتهی گردید ولی البته نه فقط به ماتریالیزم متافیزیکی، بلکه هم چنین به ماتریالیزم مکانیکی قرن هجده. برخلاف نفی انقلابی- ساده لوحانه ی تمام تاریخ گذشته، ماتریالیزم نوین به تاریخ به مثابه پروسه ی تکاملی بشر می نگرد، که کشف قوانین حرکت آن را وظیفه خویش می داند. برخلاف تصورات فلاسفه ی فرانسوی قرن هجده و حتی هگل که مانند نیوتن طبیعت را مجموعه ای از اجسام جاوید آسمانی می دانستند که در دوران های محدود و همواره یکسان در حرکت اند و یا مانند لینه که آن را انواع تغییرناپذیر موجودات ارگانیسم

تصور می کرد، ماتریالیزم نوین پیشرفت های جدید علوم طبیعی را به نحوی جمع بندی می کند که براساس آن طبیعت نیز دارای محدوده زمانی است و تاریخ خود را دارد، اجسام آسمانی مانند انواع مختلف ارگانیزم که می توانند در شرایط مساعد مورد سکونت قرار گیرند، پدیده آمده و زوال می یابند و دوران ها، تا حدی که آن ها را مجاز بدانیم، دارای ابعادی بی نهایت بزرگتر می باشند. ماتریالیزم جدید در هر دو مورد به طور عمده دیالکتیکی است و دیگر به فلسفه ای که در ماوراء علوم قرار گیرد احتیاج ندارد. هنگامی که از هر یک از رشته های مجزای علمی خواسته شود موقعیت خود را در مجموعه ی کلی مسائل و شناخت خود را از اشیاء روشن کند، دیگر به علم خاصی جهت تعیین روابط کلی نیازی وجود ندارد. آن چه از فلسفه ی گذشته به طور مستقل باقی می ماند، دانش تفکر و قوانین آن- منطبق صوری و دیالکتیک خواهد بود. سایر مسائل به علوم مثبت طبیعت و تاریخ مربوط می شود.

اگر تحول در بینش نسبت به طبیعت تنها در حدی می توانست انجام گیرد که علوم داده های مثبت لازم را برای آن فراهم می کرد، در زمینه ی بینش نسبت به تاریخ، حقایق تاریخی در زمان های بسیار پیش تر به ایجاد تغییرات عمده ای در آن منجر گردید. در سال ۱۸۳۱ اولین قیام کارگری در شهر لیون به وجود آمده. در سال های بین ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۲ اولین جنبش ملی کارگری، یعنی جنبش چارتیست های انگلیسی به نقطه ی اوج خود رسید. در پیشرفته ترین کشورهای اروپا مبارزه ی طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی از یکسو نسبت به تکامل صنعت بزرگ و از سوی دیگر رشد قدرت سیاسی تازه به دست آمده بورژوازی به عامل عمده در صحنه ی کارزار تاریخ تبدیل گردید. نادرستی علم اقتصاد بورژوانی درباره ی یکسانی منافع کار و سرمایه

و هماهنگی عمومی و رفاه عمومی حاصل از رقابت آزاد، روز به روز بیش تر و قاطعانه تر به وسیله ی واقعیات تاریخی افشاء می گردید. کلیه ی این واقعیات و هم چنین سوسیالیزم انگلیس و فرانسه را که توضیح تئوریک - گرچه توضیح بسیار ناکامل آن ها بود- دیگر نمی شد از نظر دور داشت. ولی درک ایده آلیستی در تاریخ که هنوز از بین نرفته بود، مبارزات طبقاتی متکی بر منافع مادی و اصولاً خود منافع مادی را نمی شناخت. تولید و کلیه ی روابط اقتصادی در آن تنها به طور ضمنی و به عنوان عوامل فرعی "تاریخ تمدن" مورد بررسی قرار می گرفتند.

واقعیات جدید، پژوهش نوین تمام تاریخ گذشته را ضروری نمود و در این جا نشان داده شد که تمام تاریخ گذشته به استثناء تاریخ جوامع بدوی، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است و این طبقات جامعه که در مبارزه با یکدیگر قرار دارند، همواره محصول روابط تولیدی و روابط اجتماعی و در یک کلام محصول روابط اقتصادی دوران خود بوده اند. بنابراین در هر دوران ساخت اقتصادی جامعه، آن پایه ی واقعی را تشکیل می دهد که براساس آن می توان مجموعه روبنای حقوقی و سیاسی، مذهبی و فلسفی و در تحلیل آخر کلیه ی تصورات و تفکرات هر دوره ی تاریخی را توضیح داد. هگل تاریخ شناسی را از بند متافیزیک آزاد و آن را دیالکتیکی نموده بود، یعنی برداشت تاریخی خود او، به طور عمده ایده آلیستی بود. اکنون ایده آلیزم از آخرین پناهگاه خود، یعنی از تاریخ شناسی طرد شده و جای خود را به درک ماتریالیستی تاریخ داد و راهی پیدا شد که می توانست شعور انسان را برمبنای وجود او توضیح دهد، نه آن طور که تا آن زمان وجود داشت، یعنی توضیح وجود برمبنای شعور.

از این پس سوسیالیزم دیگر به عنوان کشف تصادفی این یا آن مغز نبوغ آمیز به نظر نمی آمد، بلکه به مثابه محصول ضروری مبارزه ی دو طبقه، پرولتاریا و بورژوازی که در مرحله ی معینی از تاریخ به وجود آمده بودند، تلقی می گردید. وظیفه آن دیگر تنظیم یک نظام اجتماعی حتی المقدور کامل نبود، بلکه عبارت بود از بررسی روند تاریخی و اقتصادی ای که ضرورتاً موجب پیدایش این طبقات و تصادم آن ها شده بود و کشف ابزار حل این اختلافات در وضعیت اقتصادی ای که از این طریق به وجود آمده بود.

سوسیالیزم قبلی همان قدر با این درک ماتریالیستی ناسازگار بود که طبیعت شناسی ماتریالیزم فرانسوی با دیالکتیک و علوم طبیعی جدید. اگرچه سوسیالیزم قبلی از شیوه ی تولید سرمایه داری و نتایج آن انتقاد می کرد، ولی قادر به توضیح آن نبود و در نتیجه توانایی حل آن را نیز نداشت. تنها می توانست آن را بد و مردود قلمداد کند و هر چه شدیدتر علیه استثمار طبقه ی کارگر که جزء لاینفک شیوه ی تولید سرمایه داری است، فعالیت می کرد، کم تر قادر بود کیفیت و چگونگی این استثمار را توضیح دهد. در واقع مسأله این بود که می بایستی شیوه ی تولید سرمایه داری را از یکسو در رابطه ی تاریخی و ضرورت پیدایش آن در یک مرحله ی مشخص تاریخی بررسی نمود و نتیجتاً ضرورت زوال آن را نشان داد و از سوی دیگر خصلت درونی آن را که کماکان نهان بود، آشکار ساخت. و این به وسیله ی پرده برداشتن از ارزش اضافی انجام گرفت. ثابت شد که تصاحب کار مجانی شکل اصلی شیوه ی تولید سرمایه داری و همراه با آن استثمار کارگران است، حتی اگر سرمایه دار نیروی کار کارگر خویش را طبق ارزش کامل آن، یعنی ارزشی که به عنوان کالا در بازار کالا داراست، بخرَد، معهذاً ارزشی که از آن بدست

می آورد بیش از ارزشی است که جهت خرید آن پرداخت کرد و همین ارزش اضافی است که بالاخره مجموعه ارزشی را تشکیل می دهد که مقدار روزافزون سرمایه متعلق به طبقات حاکم از آن تغذیه می گردد. بدین ترتیب جریان تولید سرمایه داری و تولید سرمایه توضیح داده شد.

ما این دو کشف بزرگ: درک ماتریالیستی تاریخ و افشای راز تولید سرمایه داری توسط ارزش اضافی را مدیون مارکس هستیم. با این دو کشف، سوسیالیزم به علم تبدیل گردید و اکنون باید در وهله ی اول به کار بر روی مجموعه جزئیات و روابط آن پرداخت.

۳

تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم

بینش ماتریالیستی تاریخ از این حکم حرکت می کند که تولید و در کنار آن مبادله ی محصولات آن، اساس نظام تمام اجتماعات را تشکیل می دهد و در هر جامعه ای که در تاریخ پدیدار می شود، تقسیم محصولات و همراه با آن رده بندی اجتماعی طبقات یا اقشار بستگی به آن دارد که چه چیز و چگونه تولید می شود و این تولید به چه ترتیب مبادله می گردد. با حرکت از این واقعیت دیگر نمی توان منشاء تمام تغییرات اجتماعی و دگرگونی های سیاسی را در مغز انسان ها و در درک روزافزون آن ها از حقیقت و عدالت جاوید جستجو کرد، بلکه باید آن را در تغییرات شیوه ی تولید و مبادله یافت. این منشاء نه در فلسفه، بلکه در اقتصاد هر دوره نهفته است. دستیابی به این شناخت که نظام اجتماعی موجود مغایر عقل و عدالت است و عقل به پوچی و سعادت به بلا تبدیل شده است، تنها نشان می دهد که در روش های تولید و اشکال مبادله تغییراتی با آرامی هر چه تمام تر صورت گرفته و این تغییرات با شرایط اقتصادی منطبق با نظم قدیمی جامعه دیگر سازگار نیست. این گفته هم چنان بدان معناست که ابزار رفیع نابسامانی های کشف شده نیز، به صورت کم و بیش تکامل یافته باید در همین مناسبات تولیدی تغییر یافته موجود باشد.

این ابزار را نمی توان پیدا کرد، بلکه باید آن را به وسیله ی مغزها در میان واقعیت های مادی موجود کشف نمود.

حال با توجه به این اصول، وضع سوسیالیزم جدید به چه نحو است؟ این که نظام موجود را بورژوازی، یعنی طبقه ای که در حال حاضر حکومت می کند، به وجود آورده، تقریباً مورد قبول عام است. شیوه ی تولید مخصوص بورژوازی که از زمان مارکس به بعد شیوه ی تولید سرمایه داری خوانده می شود با امتیازات محلی و طبقاتی و همچنین روابط متقابل و شخصی نظام فنودالی ناسازگار بود. بورژوازی نظام فنودالی را درهم کوبید و بر روی ویرانه های آن نظام اجتماعی بورژوازی، یعنی قلمرو رقابت آزاد، آزادی فردی و آزادی صاحبان کالا را که نعمت های بورژوائی نامیده می شوند، بنا کرد. اکنون شیوه ی تولید سرمایه داری می توانست آزادانه رشد کند. شیوه های تولیدی که تحت رهبری بورژوازی به وجود آمده بود. از زمانی که بخار و ماشین های ابزار جدید، مانوفاکتور قدیمی را به صنعت بزرگ تبدیل نمودند، با سرعت و وسعت بی سابقه ای تکامل یافت. ولی همان طور که قبلاً مانوفاکتور و تحت تأثیر آن صنایع دستی ای که تکامل یافته بودند، با بندهای فنودالیستی اصناف در تضاد قرار گرفتند، به همان طریق صنعت بزرگ، آن جا که بیش تر تکامل یافته است، دست خوش اختلاف با محدودیت هائی می گردد که شیوه ی تولید سرمایه داری برای آن ایجاد نموده است. در واقع نیروهای مولده ی جدید هم اکنون شکل استفاده ی بورژوازی از آن نیروها را پشت سرگزارده اند و این اختلاف میان نیروهای مولده و شیوه ی تولید، اختلافی نیست که مانند معصیت آدم و عدالت الهی در مغز انسان ها به وجود آمده باشد، بلکه واقعیت داشته و به طور عینی، مستقل از ما و خارج از خواست یا

فعالیت حتی آن هانی که خود در ایجاد آن نقش فعال داشته اند، وجود دارد. سوسیالیزم جدید چیزی جز انعکاس فکری این اختلاف واقعی و بازتاب ذهنی آن، در ابتدا در مغزهای طبقه ای که مستقیماً از آن رنج می برد، یعنی طبقه ی کارگر، نیست.

حال محتوی این اختلاف چیست؟

قبل از تولید سرمایه داری، یعنی در قرون وسطی، عموماً کارگاه کوچک براساس مالکیت خصوصی کارگران بر وسایل تولید وجود داشت: زراعت دهقان های خرده پا، آزاد یا وابسته و صنایع دستی شهرها. ابزار کار- زمین، وسایل کشت، کارگاه و ابزار صنایع دستی- وسایل کار فردی و جهت مصرف فردی به شمار می رفت. بنابراین ضرورتاً جزئی و بسیار محدود بودند. اما درست به همین سبب هم معمولاً به خود تولیدکننده تعلق داشتند. نقش تاریخی شیوه ی تولید سرمایه داری و عامل آن بورژوازی، تمرکز و توسعه ی این وسایل تولید پراکنده و محدود و تبدیل آن به اهرم های تولیدی نیرومند عصر حاضر بود. مارکس چگونگی اجرای این پروسه ی تاریخی را که از قرن پانزده تا به حال در سه مرحله ی تعاون ساده، ماتوفاکتور و صنعت بزرگ انجام گرفت در بخش چهارم "سرمایه" به تفصیل شرح داده است. ولی همان طور که در آن جا نشان داده شده، بورژوازی نمی توانست وسایل تولیدی محدود را به نیروهای تولیدی عظیم تبدیل کند، مگر از طریق تبدیل وسایل تولیدی فردی به وسایل تولید اجتماعی و به ابزار قابل استفاده ی تمام انسان ها. چرخ ریسندگی، دستگاه بافندگی دستی و پتک آهنگری جای خود را به ماشین ریسندگی، ماشین بافندگی و پتک بخاری دادند و به جای کارگاه های تک نفری، کارخانه هانی که همکاری صدها و هزاران نفر را ملزم می کردند،

به وجود آمد. خود تولید هم مانند وسایل تولیدی به جای یک سلسله فعالیت های انفرادی، به یک سلسله فعالیت های اجتماعی تبدیل گردید و محصولات نیز از محصولات انفرادی به محصولات اجتماعی مبدل شدند. کلاف های نخ پارچه ها و کالاهای فلزی که اکنون از کارخانه بیرون می آمدند، محصول کار مشترک تعداد زیادی کارگر بودند و می بایستی از دست تک تک آن ها گذشته تا ساخته شوند. هیچ یک از کارگران نمی توانست بگوید: این را من ساخته ام، این محصول کار من است.

ولی در اجتماعی که تقسیم کار طبیعی، بدون نقشه و به تدریج ایجاد شده، شکل اصلی تولید است، محصولات به صورت کالا در می آیند که مبادله ی متقابل و خرید و فروش آن ها امکان ارضاء نیازمندی های متنوع تولیدکنندگان را موجب می شود. این شرایط در قرون وسطی حکمفرما بود. مثلاً دهقان ها تولیدات زراعتی را به پیشه وران می فروختند و در مقابل از آن ها صنایع دستی می خریدند. در این جامعه تولیدکنندگان فردی و تولیدکنندگان کالا، شیوه ی تولید جدید شروع به رشد کرد. شیوه ی تولید جدید تقسیم کار با برنامه را آن طور که در یک کارخانه سازمان یافته بود، در تقسیم کار طبیعی و بدون برنامه که بر تمام جامعه مسلط بود، وارد کرد. در کنار تولید فردی، تولید اجتماعی پدید آمد. فرآورده های هر دو نوع تولید در یک بازار، یعنی به قیمت های تقریباً یکسان به فروش رسید. ولی تشکیلات با برنامه، نیرومندتر از تقسیم کار طبیعی بود. کارخانه هائی که به طور اجتماعی کار می کردند تولید خود را ارزان تر و بهتر از تولیدکنندگان کوچک فردی عرضه می داشتند. تولید فردی از بخشی به بخش دیگر دچار شکست می شد، تولید اجتماعی مجموعه تولید قدیمی را دگرگون ساخت. ولی این خصلت

انقلابی تولید اجتماعی آن قدر ناشناخته ماند که برعکس به عنوان وسیله ای جهت افزایش و رشد تولید کالانی مورد استفاده قرار گرفت. تولید اجتماعی در رابطه ی مستقیم با اهرم های تولید کالانی و مبادله ی کالا که قبلاً موجود بودند، یعنی با سرمایه ی تجاری، پیشه وری و کار مزدوری آغاز گردید و از آن جایی که به مثابه یک شکل جدید تولید کالانی وارد صحنه شد، کلیه ی اشکال تصاحب تولید کالانی نیز به طور کامل برای آن معتبر باقی ماندند.

در تولید کالانی ای که در قرون وسطی تکامل یافته بود، اصولاً این سؤال پیش نمی آمد که محصول کار به چه کسی متعلق است. تولید کننده ی فردی، معمولاً محصولات را با کمک مواد خامی که خود تولید کرده و از آن او بود و با ابزار کار متعلق به خودش و با دست خود یا خانواده اش تولید می کرد. دیگر نیازی به تصاحب آن ها نبود، زیرا این محصولات کاملاً به او تعلق داشت. بنابر این مالکیت محصول، متکی به کار شخصی بود. حتی در مواردی که احتیاج به کمک دیگری بود، این کمک معمولاً جنبه ی فرعی داشت و کمک کننده غالباً علاوه بر مزد، عوض های دیگر هم دریافت می کرد. شاگردان و نوآموزان اصناف کم تر به خاطر جیره و مزد کار می کردند تا به خاطر آموزش برای استاد شدن. تا این که در کارگاه های بزرگ و مانوفاکتورها تمرکز ابزار تولید و تبدیل آن ها به ابزار تولید واقعی اجتماعی انجام گرفت. ولی با وسایل تولید اجتماعی و تولیدات اجتماعی طوری رفتار شد که گویا آن ها هنوز هم وسایل تولید فردی هستند. اگر تا به حال صاحبان ابزار کار محصول را به خاطر این که معمولاً تولید خود آن ها و کار کمکی بیگانه در آن جنبه استثناء داشت، به خود اختصاص می دادند، اکنون صاحبان وسایل کار، تولید را علی رغم این که دیگر محصول خود نبوده، بلکه بدون استثناء با کار بیگانه

تولید شده بود، باز هم تصاحب می کردند. بدین ترتیب از این به بعد محصولاتی که به طور اجتماعی تولید می شد، نه از طرف آن هائی که واقعاً وسایل تولید به حرکت در آورده و واقعاً آن ها را تولید کرده بودند بلکه از طرف سرمایه دار تصاحب می گردید. ابزار تولید و تولید هر دو به طور عمده اجتماعی شده اند. اما آن ها مغلوب آن شکلی از تصاحب می شوند که بر پایه ی تولید خصوصی فردی به وجود آمده است، یعنی شرایطی که در آن هرکس صاحب تولید خود می باشد و آن را به بازار می آورد. در این شرایط شیوه ی تولید تحت الشعاع شکلی از تصاحب قرار می گیرد که خود شرایط وجودی آن را از بین برده است* . در این تضاد که به شیوه ی تولید جدید خصلت سرمایه داری می بخشد، تمام تضاد آشتی ناپذیر عصر حاضر به صورت جنینی آن نهفته است. هر چه شیوه ی تولید جدید در کلیه ی بخش های عمده ی تولیدی و در کشورهائی که از نظر اقتصادی دارای اهمیت هستند، بیش تر تسلط می یافت و از این طریق تولید فردی را به صورت پس مانده های بی اهمیتی کنار می زد، ناگزیر به همان اندازه ناسازگاری تولید اجتماعی با تصاحب سرمایه داری نمایان تر می گردید.

همان طور که گفته شد سرمایه داران اولیه با شکل کار مزدوری که از قبل وجود داشت مواجه بودند. ولی کار مزدوری یک استثناء، یک کار فردی، یک کار کمکی و یک مرحله ی گذار بود. آن کارگر کشاورزی که گاه گاه به کار

*- در این جا لازم به تذکر نیست که با وجود ثابت ماندن شکل تصاحب، خصلت آن براساس پروسه ای که در بالا توضیح داده شد به اندازه ی خود تولید به صورت انقلابی تغییر می یابد. این که من صاحب محصول کار خود باشم یا محصول کار دیگری را تصاحب کنم، البته دو شکل مختلف تصاحب است. علاوه بر این کار مزدوری که نطفه ی مجموعه شیوه ی تولید سرمایه داری در آن نهفته است، بسیار قدیمی است: کار مزدوری قرن ها به طور پراکنده و مجزا، در کنار برده داری وجود داشت. ولی این نطفه تازه زمانی می توانست توسعه یابد و به شیوه ی تولید سرمایه داری تبدیل گردد که شرایط تاریخی آن به وجود آمده باشد.

مزدوری می پرداخت، خود صاحب چند مورگن زمین بود که در موارد ضروری می توانست به کمک آن زندگی کند. قوانین صنفی تضمینی بودند برای این که شاگرد امروز تبدیل به استاد کار فردا بشود. ولی به محض این که ابزار تولید اجتماعی شدند و در دست سرمایه داران تمرکز یافتند این وضع تغییر یافت. ابزار تولید و محصولات تولیدکننده ی کوچک فردی بیش از پیش ارزش خود را از دست داد و تولیدکنندگان کوچک چاره ای جز این که تبدیل به مزدوران سرمایه داران بشوند، نداشتند. کار مزدوری که سابقاً جنبه ی استثنائی و کمک داشت، اکنون به قاعده و شکل اصلی تولید تبدیل گردید. آن چه در گذشته یک کار فرعی برای کارگران بود، اکنون تنها اشتغال آن ها را تشکیل می داد. کارگر مزدبگیر موقتی سابق برای ابد مزدور شد. علاوه بر آن تعداد کارگران مزدور ابدی، در نتیجه ی تلاشی نظام فئودالی، تجزیه ی دنباله روهای اربابان فئودال و بیرون راندن دهقانان از زمین هایشان و در اثر برخی عوامل دیگر، شدیداً افزایش یافت. بین ابزار تولیدی که در دست سرمایه داران متمرکز شده بود و تولیدکنندگانی که هیچ چیز به جز نیروی کار خود در دست نداشتند، جدائی کامل به وجود آمد. تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری به شکل تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی بروز کرد.

دیدیم که شیوه ی تولید سرمایه داری در جامعه ای از تولیدکنندگان کالا، یعنی تولیدکنندگان فردی رسوخ کرد که رابطه ی اجتماعی آن ها به وسیله ی مبادله تولیداتشان انجام می گرفت. ولی هر جامعه ی مکی به تولید کالائی دارای این ویژگی است که در آن تولیدکنندگان تسلط بر مناسبات اجتماعی خود را از دست می دهند. هر کس به کمک وسایل تولیدی ای که تصادفاً در اختیار

دارد و به خاطر نیاز خاص به مبادله، محصولات خود را تولید می کند. هیچ کس نمی داند چه مقدار از کالایش به بازار راه خواهد یافت، چقدر از آن اصلاً مورد نیاز است، هیچ کس نمی داند برای کالای خاص اش تا چه حد نیاز واقعی موجود است، آیا مخارج آن را در خواهد آورد و اصولاً قادر به فروش آن خواهد بود؟ هرج و مرج در تولید اجتماعی حکمفرماست ولی تولید کالائی مانند هر شکل تولیدی دیگر دارای قوانین ذاتی و ویژه ای است که از آن جدا ناپذیرند. و این قوانین علی رغم هرج و مرج، در درون هرج و مرج و به وسیله ی آن به اجراء در می آیند. آن ها در تنها شکل دائمی رابطه ی اجتماعی، یعنی در مبادله ظاهر می شوند و به مثابه قوانین اجباری رقابت، نفوذ خود را به یکایک تولیدکنندگان اعمال می کنند. این قوانین در ابتدا برای خود تولیدکنندگان نیز ناشناخته هستند و باید به تدریج و در نتیجه ی تجربیات طولانی شناخته شوند. بنابر این آن ها خود را به مثابه قوانین طبیعی کور این شکل تولید، بدون توجه به تولیدکنندگان و علیه آن ها، اعمال می کنند.

در جامعه ی قرون وسطی، به خصوص در قرن های اولیه آن، تولید به طور عمده بر اساس مصرف شخصی انجام می گرفت و در درجه ی اول به مصرف تأمین نیازمندی های تولیدکنندگان و خانواده اش می رسید. جانی که مناسبات متکی بر وابستگی های شخصی وجود داشت، مثل روستاها، تولید موجب ارضای نیازمندی های اربابان فنودال نیز می گردید. بنابر این در این جا مبادله ای صورت نمی گرفت و به همین علت محصولات نیز خصلت کالا به خود نمی گرفتند. خانواده دهقانی تقریباً هر چه لازم داشت از ابزار گرفته تا پوشاک و خوراک، خود تولید می کرد. تنها موقعی که قادر شد مازادی علاوه بر آن چه مورد نیاز افراد فامیل و سهم فنودال ها بود تولید کند؛ در آن زمان

کالا هم تولید کرد. این مازاد وقتی به میدان مبادله‌ی اجتماعی و به منظور فروش عرضه می‌شد، به کالا تبدیل می‌گشت. در حالی که پیشه‌وران شهری از همان ابتدا ناگزیر به تولید برای مبادله بودند، ولی حتی آن‌ها هم بخش اعظم نیازمندی‌های خود را خود تأمین می‌کردند. آن‌ها صاحب باغ و مزارع کوچک بودند، حیوانات خود را به جنگل عمومی می‌فرستادند، از این جنگل در عین حال چوب و وسیله‌ی سوخت خود را هم به دست می‌آوردند، زن‌ها نخ و پشم و غیره می‌ریسیدند. تولید به منظور مبادله- تولید کالانی- در حال به وجود آمدن بود. به همین علت مبادله و بازار محدود و شیوه‌ی تولید مستحکم بود، آبادی‌ها در مقابل نفوذ خارج بسته و در داخل متحد بودند: در روستاها در "مارک" و در شهرها در اصناف.

ولی همراه با توسعه‌ی تولید کالانی و به طور مشخص با پیدایش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، قوانین تا به حال مستتر در تولید کالانی، آشکارتر و نیرومندتر وارد عمل شدند. اتحادیه‌های قدیمی شروع به تجزیه کردند، مرزهای بسته‌ی قدیم درهم شکسته شد، تولیدکنندگان بیش از پیش به تولیدکنندگان مستقل و منفرد تبدیل گردیدند. هرج و مرج در تولید اجتماعی نمایان گشت و هر چه بیش‌تر به مرحله‌ی اوج خود نزدیک می‌شد. ولی وسیله‌ی اصلی‌ای که شیوه‌ی سرمایه‌داری با کمک آن هرج و مرج تولید اجتماعی را توسعه می‌داد، چیزی درست متضاد با هرج و مرج بود: یعنی سازماندهی اجتماعی تولید در یک‌یک بخش‌های تولیدی. به کمک این اهرم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به ثبات صلح‌آمیز کهن خاتمه داد. این سازمان تولیدی در هر بخش از صنعت که وارد می‌شد، شیوه‌های دیگر تولید را در کنار خود تحمل نمی‌کرد. در آن‌جا که بر صنایع دستی مسلط گردید؛

پیشه وری را از بین برد. محیط کار به میدان مبارزه مبدل شد. تشکیلات بزرگ جغرافیایی و به دنبال آن به مستعمره تبدیل کردن این نواحی، بازار فروش را چند برابر و تبدیل پیشه وری را به عنوان فاکتور تسریع نمود. نه تنها میان تولیدکنندگان محلی مبارزه در گرفت، بلکه این مبارزات محلی به مبارزات ملی و جنگ های تجارتی قرن های هفده و هجده تبدیل گردید^(۴). بالاخره صنعت بزرگ و ایجاد بازار بین المللی مبارزه را جهانی نمود و در عین حال به طور بی سابقه ای به شدت آن افزود. مساعد بودن شرایط طبیعی و یا مصنوعی تولید در مبارزه میان یک یک سرمایه داران، میان صنایع و میان کشورها نقش حیاتی دارد. کسی که مغلوب می شود بیرحمانه نابود می گردد. این همان مبارزه ای است که به نظر داروین در طبیعت برای ادامه حیات میان موجودات وجود دارد و اکنون با خشمی چند برابر از طبیعت به جامعه ی انسانی انتقال داده شده است. ظاهراً بشر در عالی ترین مرحله ی تکامل خود موضع طبیعی حیوانی پیدا کرده است. تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری اکنون به صورت تضاد میان تشکیلات سازمان یافته ای تولید در یک یک کارخانه ها، و هرج و مرج تولید در مجموعه ی جامعه در آمده است.

شیوه ی تولید سرمایه داری در چارچوب این دو نوع تضاد که بدواً جزئی از ذات آن بوده اند، حرکت می کند. و بدون این که راه گریزی داشته باشد "دوران اشتباه آمیزی" را ترسیم می نماید که فوریه قبلاً کشف کرده بود. ولی آن چه فوریه در زمان خود هنوز نمی توانست ببیند، این است که میدان این دوران به تدریج تنگ تر شده، حرکت آن بیش تر حلزونی بوده، مانند حرکت سیاره ها که در اثر تصادم با مرکز به انتها می رسند، ضرورتاً دارای یک

نقطه‌ی انتهاست. این نیروی محرکه هرج و مرج در تولید است که توده‌های بزرگ انسانی را بیش از پیش تبدیل به پرولتاریا می‌کند و باز این توده‌های پرولتاریا هستند که سرانجام به هرج و مرج تولیدی خاتمه خواهند بخشید. این نیروی محرکه هرج و مرج در تولید اجتماعی است که قابلیت تکامل بی‌نهایت ماشین‌های صنعت بزرگ را به امری اجباری تبدیل می‌سازد که براساس آن تک تک سرمایه‌داران صنعتی، ماشین‌های خود را بیش از پیش و به قیمت اضمحلال، تکمیل می‌کنند. ولی تکامل ماشین به معنی زائد ساختن کار انسانی است. اگر پیدایش و توسعه‌ی صنایع ماشینی به معنای بیکار شدن میلیون‌ها کارگر دستی به وسیله‌ی تعداد کمی کارگر ماشینی می‌باشد، رشد صنعت ماشینی به معنای بیکار کردن بیش از پیش خود کارگران ماشینی و در تحلیل آخر ایجاد تعداد کثیری کارگران مزدور است که علاوه بر نیازمندی سرمایه، یک ارتش ذخیره‌ای کامل صنعتی را تشکیل داده و همان‌طور که من در سال ۱۸۴۵ به آن اشاره کردم* برای موقعی که صنعت با تمام قوای خود کار می‌کند، مورد استفاده قرار می‌گیرند و زمانی که ضرورتاً دوران بحرانی فرا می‌رسد به خیابان ریخته می‌شوند. این‌ها در مبارزه‌ی حیاتی علیه سرمایه همانند وزنه‌ای به پای طبقه‌ی کارگر بسته شده‌اند و نقش یک تعادل سنج را برای پانین نگهداشتن مزد کار در سطحی مناسب با نیازمندی سرمایه، ایفاء می‌کنند. از این طریق است که به قول مارکس صنعت ماشینی به نیرومندترین سلاح جنگی سرمایه علیه طبقه‌ی کارگر تبدیل می‌گردد. ابزار کار دائماً وسایل معاش را از دست طبقه‌ی کارگر بیرون می‌کشد و محصول کار خود کارگران به سلاح سرکوبی آن‌ها مبدل می‌شود. از این راه

* "وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان"، ص ۱۰۹

اقتصادی کردن ابزار کار از همان ابتدا در عین حال منجر به بی ملاحظه ترین اتلاف نیروی کار و دستبُرد به شرایط عادی عملکرد کار، می گردد. از این طریق صنعت ماشینی، این عظیم ترین وسیله برای کوتاه کردن زمان کار به کامل ترین وسیله ای تبدیل می گردد که با کمک آن بتوان تمام دوران حیات کارگر و خانواده اش را به زمان کاری در خدمت افزایش سرمایه مبدل ساخت. از این طریق است که کار بیش از حد عده ای شرط بیکاری دیگران می گردد و صنعت بزرگ که تمام دنیا را به منظور شکار مصرف کننده زیر پا می گذارد، در کشور خود میزان مصرف توده ها را تا مرز گرسنگی پانین می آورد و بدین وسیله بازار داخلی خود را نابود می سازد. "قانونی که همواره میزان بالنسبه اضافی جمعیت و یا ارتش ذخیره صنعتی را با میزان نیروی انباشت سرمایه در تعادل نگه می دارد، کارگران را محکم تر از کوه های هفستوس که پرومته را با آن به صخره ها میخ کوب کردند"^(۹)، اسیر سرمایه می کند. این قانون شرایط انباشت سرمایه و انباشت فقر متناسب با آن را به وجود می آورد. انباشت ثروت در یک قطب در عین حال به معنای انباشت فقر، رنج کار، بردگی، نادانی، ددمنشی و تنزل اخلاقی در قطب مقابل، یعنی در طرف طبقه ای است که محصول کار خود را به صورت سرمایه تولید می کند. " (مارکس، "سرمایه"، ص ۶۷۱) و این انتظار که شیوه ی تولید سرمایه داری، تولید را به نحو دیگری تقسیم کند، به معنای این است که از الکترودهای یک باطری انتظار داشته باشیم که در حالی که به باطری وصل شده اند، آب را تجزیه نکرده و در قطب مثبت نیدروژن و در قطب منفی اکسیژن ایجاد نشود.

ما دیدیم که چگونه قابلیت تکامل روزافزون ماشین های جدید، به کمک هرج و مرج تولید در جامعه به یک قانون اجباری تبدیل می شود که براساس آن تک تک سرمایه داران صنعتی مجبور به تکمیل ماشین ها و رشد دائمی نیروی تولیدی خویش می شوند. تنها در یک چنین قانون اجباری امکان توسعه ی حوزه های تولیدی برای سرمایه داران وجود دارد. نیروی عظیم انبساط سرمایه ی بزرگ که قدرت انبساط گازها در مقایسه با آن، یک بچه بازی حقیقی است، اکنون به مثابه نیاز به توسعه ی کمی و کیفی تولید در نظر می آید، نیازی که هرگونه فشار متقابل را به باد تمسخر می گیرد. این فشار متقابل به وسیله ی مصرف، فروش و بازارهای متعلق به محصولات صنعت بزرگ به وجود می آید. ولی امکان توسعه ی داخلی و خارجی بازارها در ابتدا تحت الشعاع قوانینی قرار می گیرد که قدرت تأثیر آن ها به مراتب کم تر از نیروی قوانین فوق است. توسعه ی بازارها قادر به همگامی با توسعه ی تولید نیست. تصادم اجتناب ناپذیری به وجود می آید، از آن جا که این تصادم قادر به ارائه ی راه حلی نیست تا زمانی که شیوه ی تولید سرمایه داری را متلاشی نساخته، به صورت متناوب بروز می کند. تولید سرمایه داری "دوران اشتباه آمیز" جدیدی به وجود می آورد.

عملاً از سال ۱۸۲۵ که اولین بحران عمومی به وجود آمد، تقریباً هر ده سال یک بار تمام دستگاه دنیای صنعتی و تجاری، تولید و مبادله ی تمام خلق های متمدن و وابستگان کم و بیش وحشی آن ها، به چشم می خورد. ارتباطات راکد می ماند، بازارها مملو از کالا می شوند، محصولات انباشته می گردند و به همان اندازه که امکان فروششان کم تر می شود، پول نقد نامرئی می گردد، اعتبارات از بین می رود، کارخانه ها از کار می افتند،

توده های مشغول به کار از وسایل امرار معاش محروم می شوند. زیرا بیش از حد این وسایل را تولید کرده اند.

یک ورشکستگی به دنبال ورشکستگی دیگر و یک حراج اجباری به دنبال حراج اجباری دیگر به وجود می آید. سکون اقتصادی سال ها به طول می انجامد، مقدار زیادی از نیروهای تولیدی و تولیدات به هدر می روند و نابود می گردند، تا این که بالاخره کالاهای انباشته شده با تقلیل کم و بیش ارزش خود به جریان می افتند و کار تولید و مبادله آهسته آهسته، مجدداً به حرکت در می آید. آهنگ حرکت به تدریج سرعت می گیرد، یورتمه می رود و یورتمه صنعتی به چهار نعل منتهی می شود و این تا مرحله ی تاخت افسارگسیخته و اوج کامل صنعتی، تجاری، اعتباری و سوداگری رشد می یابد تا سرانجام بعد از گردن شکننده ترین جهش ها مجدداً در خندق بحران ها سقوط کند و تمام این جریان از نو تکرار می شود. ما از سال ۱۸۲۵ تاکنون پنج بار شاهد این جریان بوده ایم و در حال حاضر (۱۸۷۷) برای ششمین بار مشاهده می کنیم. خصلت این بحران ها آن چنان دقیق و متبلور می شود که زمانی که فوریه عنوان بحران به خاطر فزونی را برای اولین بحران انتخاب کرد، در واقع خصلت تمام این بحران ها را مشخص نمود.

در تمام این بحران ها تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری به صورت قهرآمیز بروز می کند. گردش کالا برای مدت کوتاهی از بین می رود: عامل این گردش، یعنی پول به مانع این گردش تبدیل می شود. تمام قوانین تولید کالائی و گردش کالا وارونه می گردند. بحران اقتصادی به اوج خود می رسد. شیوه ی تولید علیه شیوه ی مبادله عصیان می کند.

این واقعیت که سازمان اجتماعی تولید، در کارخانه ها تا آن مرحله تکامل یافته است که دیگر نمی تواند با هرج و مرج تولید در اجتماع که در کنار و در ماوراء آن قرار دارد، سازگار باشد، این واقعیت برای خود سرمایه دار از طریق تمرکز قهرآمیز سرمایه ملموس می گردد که در دوره های بحرانی و از طریق نابودی بسیاری از سرمایه داران بزرگ و تعداد بیش تری سرمایه داران کوچک انجام می گیرد. مجموعه دستگاه شیوه ی تولید سرمایه داری زیر فشار نیروهای مولده ای که خود به وجود آورده است، از پای در می آید و دیگر قادر نیست مجموعه ی این وسایل تولیدی را به سرمایه تبدیل کند، از آن ها دیگر استفاده نمی شود و درست به همین دلیل ارتش ذخیره صنعتی هم باید بی مصرف بماند. ابزار تولید، وسایل معاش، کارگران آماده به کار، یعنی تمام عناصر تولید و ثروت عمومی به حد وفور موجودند، ولی "وفور تبدیل به منبع فقر و کمبودی می گردد" (فوریه) زیرا درست همین وفور است که مانع تبدیل وسایل تولید و معاش به سرمایه می گردد. چون ابزار تولید نمی توانند در جامعه ی سرمایه داری به کار انداخته شوند، مگر این که قبلاً به سرمایه، یعنی به وسیله ی استثمار نیروی کار انسان تبدیل شده باشند. ضرورت ثروت سرمایه ای وسایل تولید و معاش، مانند شبحی میان این وسایل و کارگران قرار گرفته است. تنها این صفت است که مانع پیوستن اهرم های شیئی و انسانی تولید می شود و از به کار افتادن ابزار تولید و اشتغال و زندگی کردن کارگران جلوگیری می کند. بنابر این از یک طرف عدم توانایی شیوه ی تولید سرمایه داری در اداره ی این نیروهای مولده ثابت می شود و از طرف دیگر خود نیروهای مولده با قدرت هر چه بیش تر در جهت از بین بردن تضاد،

رهانی خود از صفت سرمایه بودن و قبول واقعی خصلت اجتماعی بودن خود حرکت می کنند.

همین فشار متقابل نیروهای مولده ی شدیداً رشد یابنده، علیه صفت سرمایه ای بودن خود، همین جبر روزافزونشان در قبولاندن طبیعت اجتماعی خویش است که طبقه ی سرمایه دار را وادار می سازد هر چه بیش تر و تا آن جا که اصولاً در چارچوب شرایط سرمایه داری امکان پذیر است با آن ها به مثابه نیروهای مولده ی اجتماعی رفتار کند. هم دوره ی رشد سریع صنعتی با تورم نامحدود اعتبارات اش و هم خود بحرانی که از تلاشی پایه های سرمایه داری ناشی می شود، به ایجاد آن شکلی از اجتماعی شدن وسایل عظیم تولید منتهی می گردد که ما آن ها را در اشکال گوناگون شرکت های سهامی مشاهده می کنیم. پاره ای از وسایل تولید و حمل و نقل مانند راه آهن، از همان ابتدا آن چنان عظیم هستند که هیچ شکل دیگری از استثمار سرمایه داری را نمی تواند شامل گردند. در مرحله ی معینی از تکامل حتی این شکل نیز دیگر کافی نخواهد بود. تولیدکنندگان بزرگ داخلی در یک بخش از صنایع با یکدیگر در یک "تراست"^(۵۰) متحد می شوند، اتحادیه ای که هدف اش تنظیم امور تولید است. آن ها حجم کل تولید را تعیین می کنند، آن را میان خود تقسیم می نمایند و از این طریق قیمت فروش قبلاً تعیین شده را تحمیل می کنند. ولی از آن جا که این تراست ها غالباً در اولین کساد بازار از هم می پاشد، درست به همین دلیل اجتماعی شدن متمرکزی را باعث می گردند: مجموعه ی یک بخش تولید به یک شرکت سهامی بزرگ تبدیل می گردد و رقابت داخلی جای خود را به انحصار داخلی چنین شرکتی واگذار می کند، مانند جریانی که ۱۷۹۰ در مورد تولید قلیا در انگلستان رخ داد و

اکنون پس از آمیزش هر ۴۸ کارخانه ی بزرگ به وسیله ی یک شرکت با مدیریت واحد و سرمایه ی ۱۲۰ میلیون مارک اداره می شود.

در تراست ها رقابت آزاد جای خود را به انحصار می دهد و تولید بودن نقشه ی جامعه ی سرمایه داری در مقابل تولید با نقشه ی جامعه پیش تازنده ی سوسیالیستی تسلیم می گردد. البته این پروسه در وهله ی اول به سود و صرفه ی سرمایه داران است. ولی در این جا استثمار چنان محسوس می گردد که ناگزیر در هم شکسته می شود. هیچ خلقی حاضر به تحمل تولیدی که تراست ها هدایت کننده ی آنند و تحمل استثمار بی پرده ی همه ی مردم توسط باند کوچکی از کوپن فروشان خواهد بود.

به هر حال چه با تراست و چه بدون تراست سرانجام نماینده ی رسمی جامعه ی سرمایه داری، یعنی دولت باید رهبری امور را به عهده بگیرد.*

* - می گویم باید. زیرا فقط در صورتی که شرکت های سهامی دیگر واقعاً قادر به اداره ی وسایل تولید و حمل و نقل نباشند و دولتی کردن این وسایل از نظر اقتصادی اجتناب ناپذیر گردد. تنها در این صورت- حتی اگر این کار به دست دولت امروزی انجام بگیرد- این دولتی کردن به معنای یک پیشرفت اقتصادی و نیل به یک مرحله ی جدید جهت تصاحب کلیه ی نیروهای مولده از طرف جامعه خواهد بود. ولی اخیراً، از زمانی که بیسمارک به دولتی کردن پرداخته است یک نوع سوسیالیزم بدلی ظهور کرده که این جا و آن جا به شیوه ای چالوسانه هرگونه دولتی کردن و حتی دولتی کردن بیسمارک را، بدون پروا سوسیالیستی می نامد. البته اگر دولتی کردن تنباکو سوسیالیستی می بود، ناپلئون و مترنیخ نیز باید از پایه گذاران سوسیالیزم به شمار می رفتند. زمانی که دولت بلژیک به علل کاملاً عادی سیاسی و مالی راساً به ایجاد راه آهن های اصلی کشور دست زد و بیسمارک بدون کوچک ترین ضرورت اقتصادی راه آهن های اصلی پروس را دولتی کرد، تنها برای این که بتواند آن ها را به منظور جنگ احتمالی به نحو بهتری آماده ساخته و مورد استفاده قرار دهد، کارمندان راه آهن را به صورت حیوانات رأی دهنده ی دولت تربیت کند و به خصوص یک منبع درآمد جدید و مستقل از تصمیمات مجلس برای خود ایجاد نماید- تمام این ها نه مستقیم و نه غیرمستقیم، نه آگاهانه و نه غیر آگاهانه بهیچوجه اقدامات سوسیالیستی نبوده اند. در این صورت تجارت دریایی سلطنتی، مانوفاکتور چینی سازی درباری و حتی خیاطخانه های هنگ های نظامی و یا حتی فاحشه خانه هایی را که در زمان فردریش ویلهلم سوم در سال های سی، رندی به طور کاملاً جدی پیشنهاد کرده بود دولتی شوند، می بایستی مؤسسات سوسیالیستی بنامیم.

این ضرورت دولتی کردن ابتدا در مورد مؤسسات بزرگ ارتباطی پیش می‌آید: مانند پست، تلگراف و راه آهن.

اگر بحران‌ها عدم توانایی بورژوازی را در ادامه‌ی اداره‌ی نیروهای مولده‌ی جدید آشکار می‌سازند، به همین صورت تبدیل مؤسسات بزرگ تولید و ارتباطات به شرکت‌های سهامی، تراست‌ها و به مالکیت دولتی هم عدم نیاز به بورژوازی را جهت انجام آن نشان می‌دهد. در این مرحله تمام وظایف اجتماعی سرمایه‌داران را کارمندان حقوق‌بگیر انجام می‌دهند. سرمایه‌داران دیگر هیچ‌گونه فعالیت اجتماعی ندارند جز به جیب زدن بهره، فروختن کوپن و قماربازی در بازارهای بورس، جایی که سرمایه‌داران مختلف سرمایه‌ی یکدیگر را غارت می‌کنند. همان‌طور که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در ابتدا کارگران را کنار زد، اکنون سرمایه‌داران را طرد می‌کند و آن‌ها را درست مانند کارگران، اگر چه هنوز در ابتدا نه به صورت سپاه ذخیره‌ی صنعتی، به بخش زائد جمعیت کشور تبدیل می‌نماید.

ولی صفت سرمایه‌ای نیروهای مولده را نه با تبدیل به شرکت‌های سهامی و تراست‌ها و نه با تبدیل این‌ها به مالکیت دولتی نمی‌توان از بین برد. این مسأله در مورد شرکت‌های سهامی و تراست‌ها کاملاً روشن است و دولت جدید هم باز فقط سازمانی است که جامعه‌ی بورژوازی جهت حفظ شرایط عمومی خارجی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در برابر تجاوزات کارگران و هم‌چنین فردفرد سرمایه‌داران، برای خود ایجاد نموده است. دولت جدید به هر شکلی که باشد، ذاتاً یک دستگاه سرمایه‌داری است، یعنی دولت سرمایه‌داران و به مثابه تجسمی از ایده‌آل یک سرمایه‌دار کل است. هر قدر این دولت مدرن نیروهای مولده‌ی بیش‌تری به مالکیت خود در آورد، به

همان اندازه تبدیل به سرمایه دار کل، واقعی کشته و تعداد بیش تری از مردم را استثمار می کند. کارگران هم چنان مزدور و پرولتر باقی می مانند. مناسبات سرمایه از بین نمی رود، بلکه به اوج خود می رسد. منتها وقتی به اوج خود رسید سرنگون می گردد. مالکیت دولتی نیروهای مولده، راه حل تضاد نیست ولی وسیله ی صوری و ابزار حل آن را در خود دارد.

این راه حل تنها در قبول واقعی طبیعت اجتماعی نیروهای مولده قرار دارد، بدین معنی که شیوه ی تولید، تصاحب و مبادله با خصلت اجتماعی وسایل تولید هماهنگ گردد. و این تنها در صورتی امکان پذیر است که جامعه علناً و مستقیماً کلیه ی نیروهای تولیدی را که از کنترل آن خارج شده اند، به مالکیت خود در آورد. از این طریق خصلت اجتماعی وسایل تولید و تولیدات که امروز علیه خود تولیدکنندگان در حرکت است و شیوه ی تولید و مبادله را به طور متناوب دچار اختلال می سازد و مانند یک قانون طبیعی کور، به صورت قهرآمیز و مخرب راه را برای خود باز می کند، توسط تولیدکنندگان با آگاهی کامل مورد استفاده قرار می گیرد و از یک عامل مخرب ایجادکننده اختلال های متناوب به عظیم ترین اهرم تولید تبدیل می شود.

نیروهای فعال اجتماعی، درست مانند نیروهای طبیعت عمل می کنند: تا زمانی که آن ها شناخته و به حساب نیآورده ایم کور، قهرآمیز و مخرب اند، به مجرد شناخت آن ها، عملکردشان، سمت و تأثیراتشان، دیگر تنها به عهده ی ماست که بیش از پیش آن ها را مطیع اراده ی خود سازیم و به کمک آن ها به هدف های خود نایل آئیم. و این به ویژه در مورد نیروهای مولده ی عظیم امروزی صادق است. مادامی که با سرسختی از شناخت طبیعت و خصلت نیروهای مولده امتناع می ورزیم- هم چنان که شیوه ی تولید سرمایه داری و

مدافعین آن از آن سرباز می زنند- این نیروها به طوری که قبلاً به تفصیل شرح دادیم، علی رغم ما و علیه ما عمل می نمایند و بر ما حکومت می کنند. ولی به محض درک طبیعتشان، می توانند در دست تولیدکنندگان متحد از صورت حاکمان دیوآسا به خدمتگذاران مطیع تبدیل گردند. این تفاوت مانند تفاوت میان نیروی برقی است که از رعد و برقی به مثابه قدرت مخربی بروز می کند و نیروی برق مهار شده ای است که به منظور تلگراف و نور مورد استفاده قرار می گیرد و یا مانند تفاوت شعله های حریق با آتشی است که در خدمت انسان قرار دارد. با چنین برخوردی به نیروهای مولده ی کنونی، یعنی برخورد بر پایه ی شناخت طبیعت آن ها، هرج و مرج در تولید جای خود را به تولیدی با نقشه و برنامه ی اجتماعی می دهد که براساس نیازمندی های مجموعه جامعه و تک تک افراد تنظیم شده است. بدین وسیله شیوه ی تصاحب سرمایه داری که در آن تولید، ابتدا تولیدکنندگان و سپس خود تصاحب کنندگان را به برده تبدیل می کند، جای خود را به شیوه ای از تصاحب تولیدات می دهد که بر طبیعت خود وسایل تولیدی جدید متکی است: یعنی از یکسو تصاحب مستقیم اجتماعی به مثابه وسیله ای جهت حفظ و توسعه ی تولید و از سوی دیگر تصاحب مستقیم فردی به منزله ی وسیله ی معاش و لذت.

شیوه ی تولید سرمایه داری با تبدیل بیش از پیش اکثریت مردم به پرولتاریا، به قیمت تلاشی خویش، نیروی را به وجود می آورد که ناگزیر به انجام این دگرگونی است. این شیوه ی تولید با تبدیل هر چه بیش تر ابزار اجتماعی شده و بزرگ تولید به مالکیت دولتی، خود راه انجام این دگرگونی را نشان می دهد. پرولتاریا نیروی دولتی را در دست می گیرد و ابزار تولید را

در ابتدا به مالکیت دولت در می آورد. ولی از این طریق پرولتاریا خود را به عنوان طبقه و همراه با خود همه ی تفاوت ها و تضادهای طبقاتی و هم چنین دولت را به عنوان دولت از بین می برد. جامعه ای که تا این زمان براساس تضادهای طبقاتی حرکت می کرد، به دولت، یعنی به سازمانی احتیاج داشت که بتواند با آن، شرایط خارجی تولید و به طور مشخص سرکوبی قهرآمیز طبقه ی استثمارشونده را در شرایط ستم ناشی از شیوه ی تولید موجود، برای طبقه ی استثمارکننده حفظ نماید (مانند برده داری، سرواژ یا فرمان برداری کامل و مزدوری). دولت نماینده ی رسمی تمام جامعه و تجمع آن در یک سازمان مرئی بود. ولی تنها تا حدی که این دولت متعلق به آن طبقه ای بود که در زمان خود نمایندگی تمام جامعه را داشت: در عهد باستان دولت شهرنشینان برده دار، در قرون وسطی دولت اربابان فئودال و در زمان ما دولت بورژوازی. زمانی که بالاخره دولت نماینده ی واقعی تمام جامعه گردد، وجود آن زائد می شود. به محض این که دیگر طبقه ای برای مورد ستم واقع شدن در جامعه موجود نباشد، به محض این که همراه با سلطه ی طبقاتی، تلاش برای حیات فردی متکی بر هرج و مرج در تولید و تصادفات و تجاوزات ناشی از آن از بین بروند، دیگر چیزی برای مورد ستم واقع شدن وجود نخواهد داشت که یک دستگاه سرکوب کننده، یعنی دولت را ضروری سازد. اولین اقدام دولت به عنوان نماینده ی واقعی تمام جامعه- که به معنای صاحب وسایل تولید از طرف تمام جامعه است- در عین حال آخرین اقدام مستقلی است که به نام دولت انجام خواهد گرفت. دخالت نیروی دولتی در روابط اجتماعی به تدریج در بخش های مختلف زائد می گردد و سپس خود به خود از بین خواهد رفت. حکومت بر افراد جای خود را به اداره ی امور و

رهبری پروسه های تولیدی می دهد. دولت "برچیده نمی شود، بلکه خود به خود نابود می گردد، بر این مینا می توان میزان گزاف گوئی در باره ی "دولت خلقی آزاد"^(۵) را چه از نظر حقانیت تبلیغاتی موقت و چه از نظر ضعف کامل علمی آن، سنجید. همین ارزیابی را باید در مورد خواست به اصطلاح آنارشیست ها نیز به کار بُرد که الغای فوری دولت را مطرح می کنند.

تصاحب مجموعه وسایل تولید از طرف جامعه از زمان پیدایش شیوه ی تولید سرمایه داری غالباً ایده آل صنفی کم و بیش ناروشنی را در ذهن بعضی و یا همه ی فرقه ها به وجود آورد. ولی این ایده آل تنها زمانی می توانست ممکن و از نظر تاریخی ضروری گردد که شرایط عینی انجام آن به وجود می آمد. مانند هر پیشرفت اجتماعی دیگر، تصاحب وسایل تولید توسط تمام جامعه تنها با داشتن این نظریه که وجود طبقات با عدالت و برابری و غیره در تضاد می باشد و تنها با اراده به حذف این طبقات امکان پذیر نیست، بلکه در صورت وجود شرایط معین اقتصادی نوین قابل تحقق است. تقسیم جامعه به طبقات استثمارکننده و استثمارشونده، به حاکم و محکوم، نتیجه ی ضروری رشد نازل تولید در دوران گذشته بود. مادامی که مجموعه ی کار اجتماعی قادر به تولید مقدار محصولی است که فقط کمی بیش از حداقل مایحتاج همه برای زندگی می باشد، یعنی تا زمانی که وقت همه و یا تقریباً اکثریت بزرگ اعضای جامعه صرف کار کردن می شود، تا آن زمان جامعه ناگزیر به طبقات تقسیم می گردد. در کنار اکثریت بزرگی که منحصراً به کار مشغول است، طبقه ای به وجود می آید که آزاد از کار مستقیم تولیدی، امور مشترک جامعه را اداره می کند: یعنی تقسیم کار، انجام امور دولتی، دادگستری، علمی، هنری

و غیره. بنابر این قانون تقسیم کار اساس تقسیم طبقاتی جامعه را تشکیل می دهد. ولی این مانع از آن نیست که تقسیم طبقاتی از راه زور و غارت، حيله و مکر اعمال شود و طبقه ی حاکم پس از رسیدن به زمامداری از تحکیم حاکمیت خود به زیان طبقه ی کارگر و به منظور تبدیل اداره ی جامعه به استثمار روزافزون توده ها غافل گردد.

ولی اگر طبق آن چه شرح داده شد، تقسیم طبقاتی جامعه دارای مجوز تاریخی معین است، بنابر این چنین تقسیمی تنها برای یک زمان معین و شرایط اجتماعی خاص قابل توجیه است. پایه ی این تقسیم طبقاتی ضعف تولید بود که با شکوفائی کامل نیروهای مولده ی جدید زدوده خواهد شد. در واقع حذف طبقات اجتماعی به مرحله ای از تکامل تاریخی بستگی دارد که در آن نه تنها وجود این یا آن طبقه حاکم مشخص، بلکه اصولاً وجود هر نوع طبقه ی حاکم، یعنی وجود خود تفاوت های طبقاتی با روح زمان مخالف بوده و کهنه شده باشد. بنابر این شرط حذف طبقات اجتماعی، مرحله ای عالی از تکامل تولید است که در آن تصاحب وسایل تولید و تولیدات و همراه با آن حاکمیت سیاسی، انحصار فرهنگی و رهبری فکری به وسیله ی یک طبقه ی اجتماعی خاص نه تنها زائد، بلکه هم چنین از نظر اقتصادی، سیاسی و فکری نیز مانعی برای رشد شده است. ما اکنون به این مرحله وارد شده ایم. اگر ورشکستگی سیاسی و معنوی بورژوازی برای خود او هم تقریباً پوشیده نیست، در عوض ورشکستگی اقتصادی به طور منظم هر ده سال یک بار تکرار می شود. در هر بحران جامعه تحت فشار خفه کننده ی نیروهای مولده و تولیدات غیرقابل استفاده خود قرار می گیرد و لاجرم میبھوت با این تضاد مسخره مواجه می گردد که تولیدکنندگان از مصرف محروم اند، زیرا

مصرف کننده وجود ندارد. نیروی انبساط و وسایل تولید زنجیرهایی را که شیوه ی تولید سرمایه داری بر آن ها بسته است از هم می گسند. رهائی وسایل تولید از این بندها تنها شرط تکامل بلانقطاع و رشد همواره سریع تر نیروهای مولده و همراه با آن افزایش عملاً نامحدود تولید است. ولی این همه ی قضیه نیست. تصاحب اجتماعی وسایل تولید تنها موانع مصنوعی موجود در مقابل تولید را رد نمی کند، بلکه هم چنین حیف و میل نیروهای مولده و تولیدات را نیز که اجباراً در شرایط کنونی همراه تولید هستند و در بحران ها به نقطه ی اوج خود می رسند، از بین می برد. علاوه بر این از طریق حذف مصارف تجملی و احمقانه ی طبقات حاکمه و نمایندگان سیاسی آن ها مقدار عظیمی از وسایل تولید و محصولات را برای همه ی مردم آزاد می کند. امکان تأمین آن چنان شرایط زندگی برای همه ی اعضای جامعه از طریق تولید اجتماعی که نه تنها از نظر مادی کافی می باشد و روز به روز غنی تر می شود، بلکه هم چنین امکان آموزش کامل و آزاد و پرورش استعدادهای جسمی و فکری آن ها را تضمین می نماید، اکنون برای اولین بار به وجود آمده است ولی صرفاً به وجود آمده است*. با تصاحب وسایل تولید توسط جامعه، تولید کالائی و در نتیجه حاکمیت تولید بر تولیدکنندگان از بین می رود. هرج و مرج در تولید اجتماعی جای خود را به تشکیلات با نقشه و آگاه

* با چند عدد می توان تصویری از رشد عظیم وسایل جدید تولید را، حتی تحت فشار سرمایه داری، به دست داد. طبق محاسبات گیفن مجموع ثروت بریتانیای کبیر و ایرلند به اعداد اصلی چنین است:

| | | | | |
|------|------|----------------------|-----|--------------|
| ۱۸۱۴ | ۲۲۰۰ | میلیون لیره استرلینگ | ۴۴ | میلیارد مارک |
| ۱۸۶۵ | ۶۱۰۰ | " | ۱۲۲ | " |
| ۱۸۷۵ | ۸۵۰۰ | " | ۱۷۰ | " |

آن چه مربوط به تخریب وسایل تولید و تولیدات است، بنابر محاسبات دومین کنگره ی کارخانه داران آلمانی در ۲۱ فوریه ۱۸۷۸ مجموعه ی ضرر تنها صنایع آهن آلمان در بحران اخیر بالغ بر ۴۵۵ میلیون مارک می باشد.

می دهد. مبارزه برای زندگی فردی پایان می یابد. تازه در این مرحله انسان به معنایی، به طور قطعی عالم حیوانی را ترک کرده و از شرایط زندگی حیوانی به شرایط زندگی واقعاً انسانی گام می نهد. محیطی که شرایط زندگی انسان ها را تشکیل می داد و تاکنون بر آن ها حکومت می کرد، اکنون تحت کنترل و حاکمیت انسان ها در می آید، انسان هائی که برای نخستین بار اربابان واقعی و آگاه طبیعت شده اند. به این دلیل و از این طریق که برای اولین بار اربابان جامعه ی خود شده اند. قوانین فعالیت های اجتماعی آن ها که تاکنون به عنوان قوانین بیگانه طبیعت در مقابلشان قرار داشتند و بر آن ها حکومت می کردند، در این زمان با آگاهی و شناخت کامل به وسیله ی آن ها به کار برده شده و در نتیجه تحت سلطه ی آن ها در می آید. اجتماعی شدن خود انسان ها که تاکنون به مثابه تحمیلی از طرف طبیعت و تاریخ در برابر آن ها قرار داشت، اکنون به عمل آزادانه خود آن ها تبدیل می گردد. نیروهای عینی و بیگانه که تا به حال حاکم بر تاریخ بودند، در کنترل خود انسان ها قرار می گیرند. از این زمان به بعد انسان با آگاهی کامل سازنده ی تاریخ خویش می شود، از این زمان به بعد اهرم های اجتماعی ای که انسان ها به حرکت در می آورند به طور عمده و به مقیاس روزافزونی نتایجی را که خود آن ها مایلند، به بار خواهند آورد. این یک جهش بشریت از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی است.

در خاتمه پروسه تکاملی ای را که شرح دادیم خلاصه کنیم:

۱- جامعه ی قرون وسطی ای: تولید فردی کوچک. وسایل تولید برای مصرف فردی تهیه شده اند و از این رو ابتدائی، محقر و کم حاصل اند. تولید برای مصرف مستقیم خود تولیدکنندگان یا اربابان فنودال آن هاست. تنها آن جا

که میزان تولید بیش از مصرف باشد این مازاد تولید جهت فروش عرضه شده و مورد دادوستد قرار می‌گیرد: یعنی تولید کالائی در مراحل اولیه خود قرار دارد ولی در همین مرحله نیز هرج و مرج تولید اجتماعی را در نطفه دارد.

۲- انقلاب سرمایه داری: تغییر صنعت، ابتدا توسط تعاون ساده و مانوفاکتور. تمرکز وسائل تولیدی که تا به حال پراکنده بودند، در کارگاه‌های بزرگ و همراه با آن تبدیل وسایل تولید فردی به وسایل تولید اجتماعی- تبدیلی که در مجموع بر شکل مبادله تأثیر نمی‌گذارد. اشکال تصاحب گذشته به قوت خود باقی می‌مانند. سرمایه دار به وجود می‌آید. به عنوان صاحب وسایل تولید، تولیدات را نیز به تصاحب خویش در می‌آورد و آن‌ها را به کالا تبدیل می‌کند. تولید دیگر یک امر اجتماعی شده است، مبادله و همراه با آن تصاحب یک امر فردی باقی می‌ماند، امری که افراد، مجزا از هم انجام می‌دهند: تولیدات اجتماعی از طرف سرمایه داران انفرادی تصاحب می‌گردند: تضادی اساسی که منشاء همه ی تضادهائی می‌باشد که محمل حرکت جامعه ی امروزی هستند و صنعت بزرگ بر ملاکننده ی همه ی آن‌هاست.

الف- جدائی تولیدکننده از وسایل تولید. محکوم کردن کارگران به یک عمر کار مزدوری. تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی.

ب- تجلی رشد یابنده و تأثیر روزافزون قوانین حاکم بر تولید کالائی. رقابت عنان گسیخته. تضاد میان سازمان اجتماعی در یک کارخانه و هرج و مرج اجتماعی در مجموعه تولید.

ج- از یکسو تکامل صنعت ماشینی که براساس رقابت برای کارخانه دار، به صورت حکم اجباری درآمده و به معنای اخراج هر چه بیش تر کارگران است:

سپاه ذخیره ی صنعتی. از سوی دیگر توسعه ی نامحدود تولید که آن نیز بر پایه ی رقابت، برای کارخانه دار تبدیل به یک قانون اجباری می گردد. از هر دو طرف تکامل بی سابقه ی نیروهای مولده، مازاد عرضه بر تقاضا، تولید اضافی، اشباع بازارها، بحران های ده ساله، گردش ناقص: در یک طرف وسایل تولید و تولیدات بیش از حد- و در طرف دیگر کارگران بیکار و بی معاش بیش از حد ولی این دو اهرم و رفاه اجتماعی نمی توانند با یکدیگر تلفیق گردند، زیرا شکل سرمایه داری تولید مانع از فعالیت نیروهای مولده و گردش تولیدات است، مگر این که نیروهای مولده و تولیدات به سرمایه تبدیل شده باشند: در حالی که خود فزونی بیش از حد آن ها، مانع تبدیلشان به سرمایه می گردد. تضاد تا حد جنون رشد یافته است: شیوه ی تولید علیه شکل مبادله شورش می کند. به بورژوازی ثابت شده است که قادر به ادامه ی رهبری نیروهای مولده ی اجتماعی خویش نیست.

د- خود سرمایه داران مجبور می شوند تا حدی خصلت اجتماعی نیروهای مولده را قبول کنند. تصاحب دستگاه های تولیدی و ارتباطی، ابتدا از طرف شرکت های سهامی، سپس به وسیله ی تراست ها و بالاخره دولت. آشکار می شود که بورژوازی طبقه ی زاندى است. اکنون مجموعه وظایف اجتماعی آن را کارمندان حقوق بگیر انجام می دهند.

۳- انقلاب پرولتری، حل تضادها: پرولتاریا قدرت اجتماعی را در دست می گیرد و با کمک آن وسایل اجتماعی را که از دست بورژوازی خارج شده اند، به ثروت اجتماعی مبدل می سازد. پرولتاریا با این اقدام وسایل تولید را از صفت سرمایه ای گذشته آن آزاد کرده و به رشد خصلت اجتماعی آن آزادی کامل می بخشد. از این پس امکان تولید اجتماعی براساس برنامه ی

تعیین شده به وجود می آید تکامل تولید وجود طبقات را به امری کهنه تبدیل می کند. به همان نسبت که هرج و مرج تولید اجتماعی، از قدرت سیاسی دولت نیز کاسته می شود. انسان ها که بالاخره حاکم بر زندگی اجتماعی خود شده اند، از این راه در عین حال ارباب طبیعت و آقای خود می گردند. یعنی آزاد می شوند.

انجام امر آزادی جهان، رسالت تاریخی پرولتاریای نوین است. شناخت شرایط تاریخی و همراه با آن شناخت ماهیت این مبارزه ی رهائی بخش و آگاه نمودن طبقات استثمارشونده امروز که رسالت شرکت در این مبارزه را دارند، به شرایط و طبیعت عملشان، وظیفه ی بیان تئوریک جنبش پرولتری، یعنی وظیفه ی سوسیالیزم علمی است.

توضیحات

۱- چاپ انگلیسی " تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم"، که انگلس مقدمه ی ضمیمه را بر آن نوشت، در لندن تحت عنوان **Socialiem utorian scientific**، ترجمه در سال ۱۸۹۲ انتشار یافت.

به خاطر اهمیت این مقدمه انگلس آن را در سال ۱۸۹۲ به آلمانی ترجمه کرد که تحت عنوان "در باره ی ماتریالیزم تاریخی" در مجله ی " **Neue Zeit**" شماره ۱ و ۲، سال یازدهم، جلد اول (۱۸۹۳/۱۸۹۲) انتشار یافت.

۲- ژرف به جای لغت **Gründlichkeit** آمده است، ولی ترجمه ی دقیق آن نیست، زیرا ترجمه دقیق این لغت به زبان های خارجی غیرممکن است. همواره در ترجمه های این کتاب، حتی در زبان های اروپایی، که به زبان آلمانی نزدیک تر هستند، این کلمه به همان شکل آلمانی اش آورده شده است.

۳- دی مارک (**Die Mark**) به معنای یک واحد کشاورزی است. انگلس این اثر را در فاصله ی اواسط سپتامبر تا اواسط دسامبر سال ۱۸۸۲ به عنوان ضمیمه ی چاپ "تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم" نوشت. در سال ۱۸۸۳ "دی مارک" در مجله ی "سوسیال دموکرات" تحت عنوان "دهقان آلمانی که بوده است؟ کیست؟ که می تواند باشد؟" انتشار یافت.

۴- منظور ساکنین قاره ی اروپا بدون ساکنین جزایر بریتانیا و ایرلند است.

۵- به معنی دید محدود و تنگ نسبت به مسائل و تقریباً معادل "خرده بینی" است.

۶- آگنوستی سیزم که معنی لغوی آن به زبان یونانی "ندانستن" است، یک مکتب فلسفی است که اعتقاد دارد واقعیات عینی را نمی توان به طور اصولی شناخت. پیروان این مکتب بر این عقیده اند که در مقابل شناخت بشر مرزهای غیرقابل عبوری وجود دارد.

هیوم (فیلسوف انگلیسی) و کانت (فیلسوف آلمانی) آگنوستی سیزم جدید را پایه گذاری کردند. در دورانی که فلسفه ی بورژوازی تکامل یافت، این مکتب از طرف Spense، Mill، Huxley دنبال شد. برای اثبات نادرستی نظریات آگنوستی سیست ها تئوری هائی که از جانب مکاتب مختلف فلسفی در باره ی شناخت ارائه داده شده، کافی نیست. برای این منظور باید به پراتیک، به مثابه معیار حقیقی شناخت رجوع کرد. انگلس در مقدمه ای که بر چاپ انگلیسی "تکامل سوسیالیزم از تخیل به علم" نوشت بر همین پایه نظریات آگنوستی سیست ها را رد می کند.

۷- اسکولاستیک یک اصطلاح لاتینی است برای مکتبی که از طرف تنوریسین های کلیسای کاتولیک در قرون وسطی تأسیس گردید. این مکتب در واقع بنیانگذار بینش فلسفی مطلق و ایده آلیستی دینی می باشد. اسکولاستیک با نفوذ ترین مکتب فلسفی- مذهبی و در عین حال ایدئولوژی حاکم در دوران فنودالیستی اروپا بود. این مکتب در حدود ۷۰۰ سال، یعنی از قرن ششم تا قرن سیزدهم فلسفه ی حاکم در اروپا به شمار می رفت.

اسکولاستیک بر پایه ی روابط اجتماعی فنودالیستی در اروپا به وجود آمد. کوشش پیروان اسکولاستیک در این بود که قیودات مذهبی را با منطق علمی

آن زمان، به خصوص منطق ارسطویی اثبات نمایندند. برای این منظور شیوه ی خاصی را انتخاب کردند که به شیوه ی "اسکولاستیکی" معروف شد. به علت این که اسکولاستیک بخصوص در دوران زوال خود از ایجاد هرگونه رابطه با واقعیات و تجربیات علمی امتناع می ورزید و تلاش می کرد تنها از طریق مراجعه به لغات، مفاهیم و اصطلاحات فرضیات خود را به اثبات رساند، امروز شیوه ی تحلیل و بحث اسکولاستیکی جنبه ی کاملاً منفی به خود گرفته و به کسی نسبت داده می شود که بدون در نظر گرفتن عینیات و تجربیات علمی و هم چنین رابطه ی دیالکتیکی پدیده ها با یکدیگر، تنها به بازی با کلمات اکتفا می کند.

۸- نومینالیزم جریان مخالفی است در درون مکتب اسکولاستیک و به مثابه یک جریان مترقی فلسفی در قرون وسطی بود که پیروان آن اکثراً از میان عناصر اولیه بورژوازی شهری بودند.

نومینالیزم نوعی تفکر ماتریالیستی است که بعدها پایه ای را برای جهان بینی بورژوازی ایجاد کرد: ۱- کل وجود ندارد، ۲- در جهان تنها پدیده های مشخص و منفرد وجود دارند ۳- اصطلاحات کلی، اصطلاحات عام و مشترک برای اشیاء مشخص هستند.

۹- فرانسیس بیکن، فیلسوف و سیاستمدار انگلیسی (از ۱۵۶۱ تا ۱۶۲۶). فلسفه ی ماتریالیستی بیکن مبین منافع بورژوازی در حال رشد بود. بیکن علیه اسکولاستیک قرون وسطی مبارزه کرد و در مقابل شیوه ی استدلال و تحلیل آن ها، روش استفاده از علوم طبیعی را قرار داد. به نظر بیکن هدف از شناخت تسلط بشر بر طبیعت است. بیکن بنیانگذار ماتریالیزم انگلیسی است.

۱۰- آناگساگراس، فیلسوف یونانی (از ۲۸۴ تا ۵۰۰ قبل از میلاد) معتقد بود که تمام پدیده های طبیعی از هوموایومرها، که تعداد آن ها بی شمار است، تشکیل شده اند. آناگساگراس که یک ماتریالیست بود، به علت عدم اعتقاد به خدا همواره مورد تعقیب قرار داشت.

۱۱- رجوع شود به توضیح ۱۰

۱۲- دموکریت فیلسوف ماتریالیست یونانی (از ۳۷۰ تا ۴۶۰ قبل از میلاد) یکی از رهبران جنبش دموکراتیک علیه برده داری بود. او مشهورترین سیستم ماتریالیستی را در دوران باستان بنیان گذاشت. دموکریت معتقد بود که جهان از تعداد بی شماری اتم که در فضای بی نهایت در حرکت اند، تشکیل شده اند. اشیاء براساس جدائی و یا پیوند اتم ها از بین می روند و به وجود می آیند. تفاوت اشیاء با یکدیگر فقط بر پایه ی انواع مختلف ترکیب اتم هاست.

۱۳- استقراء (Induktion) یکی از شیوه های استدلال جهت تدوین تنوری است. تحت عنوان استقراء معمولاً حرکت از جزء به کل فهمیده می شود، برخلاف شیوه Deduktion که در آن از کل به جزء حرکت می شود.

۱۴- یاکوب بومه، فیلسوف و عارف آلمانی (۱۵۷۵ تا ۱۶۲۴) دارای تفکر دیالکتیکی بود. او عقیده داشت هر شئی از جوانب متضاد تشکیل شده است و بدون این جوانب متضاد نمی تواند وجود داشته و تکامل یابد. حتی در مورد خدا هم این تضاد به صورت خوبی و بدی موجود است.

۱۵- توماس هوبس، فیلسوف و سیاستمدار انگلیسی (۱۵۸۸ تا ۱۶۷۹) نماینده ی مکتب ماتریالیزم مکانیکی و سیستم دهنده ی فلسفه ی بیکن بود.

هوبس عقیده داشت دنیای خارج از اجسام مادی تشکیل شده که کوچک ترین جزء این اجسام را اتم ها تشکیل می دهند، حرکت چیزی جزء یک تغییر مکان مکانیکی اجسام قابل تغییر نیست. شناخت از طریق ریاضیات و هندسه به دست می آید. هوبس علیه آزادی ارادی مذهبی شدیداً مبارزه می کرد و از پیروان سرسخت دترمینیسم* بوده از نظر تنوری اجتماعی معتقد بود که همه ی موجودات با هم در مبارزه اند و این امر، یک حالت طبیعی زندگی بشری است و تنها در صورت ایجاد یک حکومت مستبده با قدرت کافی، می توان بر این هرج و مرج مسلط گردید. نظریات هوبس تأثیر زیادی در فلسفه ی سیاسی بورژوازی داشت.

۱۶- جان لاک فیلسوف، روان شناس و محقق علوم تربیتی (۱۶۳۲ تا ۱۷۰۴) در انگلستان بنیانگذار مکتب سنسوالیزم (رجوع شود به توضیح ۱۷) و ادامه دهنده ی ماتریالیزم هوبس بود. جان لاک عقیده داشت که تنها از طریق حواس می توان دنیای خارج را شناخت.

۱۷- سنسوالیزم مکتبی است که عقیده دارد تنها از طریق حواس می توان پدیده ها را شناخت. فکر در واقع چیزی جز ایجاد رابطه میان اطلاعاتی که ما از طریق حواس به دست می آوریم نیست. حقیقت آن چیزی است که حداقل در تضاد با حساسیت ما نباشد. مارکسیزم اگر چه، به نقش و ضرورت شناخت حسی در پروسه معرفت معتقد است، ولی این پروسه را برخلاف

* دترمینیسم بینی است که معتقد به رشد مستقل پدیده های مادی در طبیعت و اجتماع است. اراده، تفکر و عمل بشر نیز بخشی از این پدیده ها به شمار می آید. دترمینیسم مکانیکی تنها به قبول علت و معلول، پیدایش و زوال پدیده های طبیعی و اجتماعی اکتفا می کند و تأثیر اراده، تفکر و عمل بشر را در این حرکت طبیعی و اجتماعی نفی می کند. برعکس، دترمینیسم دیالکتیکی کلیه ی تضادهای موجود در قانون علت و معلول را از قبیل تضاد و ضرورت، ماهیت و شکل ظاهری، کل و جزء را در نظر می گیرد و در مسائل اجتماعی اراده و عمل بشر را به عنوان یک فاکتور عمده ی حرکت اجتماعی می داند.

سنسوالیست‌ها فقط به این شناخت محدود نمی‌کند و عقیده دارد که این پروسه تنها با گذار به مرحله‌ی دوم؛ یعنی با گذار از شناخت منطقی کامل می‌گردد.

۱۸- دنیزم که در ابتدا در قرن شانزده و هفده در انگلستان به وجود آمد، معتقد است که اگر چه دنیا را خدا به وجود آورده است، ولی در پروسه‌ی تکاملی آن هیچ نفوذی ندارد و تکامل دنیا براساس مستقل از خدا انجام می‌گیرد.

۱۹- رابرت اون (۱۷۷۷ تا ۱۸۵۸) از نمایندگان برجسته‌ی سوسیالیزم تخیلی در انگلستان و از مخالفین سیستم سرمایه‌داری بود. اون عقیده داشت که تضادهای سیستم سرمایه‌داری ناشی از مالکیت خصوصی، مذهب و خانواده‌ی بورژوازی است. او همان‌طور که در متن این کتاب آمده است، ابتدا در کارخانه‌ی ای که در نیولانارک تحت رهبری او قرار داشت، از طریق تقلیل ساعات کار و اقدامات اصلاحی دیگر در بهبود وضع کارگران کوشید، برای اطفال کارگران کودکستان تأسیس کرد و در مدارس سیستمی ایجاد نمود که با کمک آن بتوان آموزش تنوریک را با کار عملی توأم ساخت. و بعدها اجتماعات نمونه‌ی کمونیستی ایجاد کرد و با سادگی ناشی از اعتقاد او به سوسیالیزم تخیلی از سرمایه‌داران خواست که برای سرنگونی سیستم سرمایه‌داری مبارزه کنند. انگلس در ارتباط با نقش و سهم اون در جنبش کارگری می‌نویسد که: "تمام جنبش‌های اجتماعی، تمام پیشرفت‌های واقعی که در انگلستان در جهت منافع کارگران انجام گرفته‌اند، با نام اون در ارتباط‌اند".

۲۰- فرقه‌ای از مذهب مسیح است که در قرن هفدهم در انگلستان به وجود آمد و بیش از همه جا در ایالات متحده‌ی آمریکا توسعه یافت.

۲۱- سپاه مقدس تشکیلاتی است به سبک سازمان های ارتشی که هدف آن جلب افراد به مذهب مسیح است.

۲۲- پیرسیمون لاپلاس ریاضی دان و منجم فرانسوی (۱۷۴۹ تا ۱۸۲۷).

۲۳- نقل قول از کتاب فاوست، اثر گوته، شاعر و نویسنده آلمانی.

۲۴- کانتیسم جدید ادامه ی فلسفه ی اماتونل کانت (۱۷۲۴ تا ۱۸۰۴)، فیلسوف شهیر آلمانی و اولین بنیانگذار فلسفه ی کلاسیک آلمان است. کانتیسم جدید جریان فلسفی با نفوذی است که از کمون پاریس تا انقلاب کبیر اکتبر به منزله ی وسیله ای در دست بورژوازی به منظور مبارزه علیه جنبش پرولتری قرار داشت. این فلسفه به ویژه ابزاری بوده است در خدمت مبارزه علیه درک دیالکتیکی و تاریخی ماتریالیزم.

۲۵- شینی در خود (Ding an sich) اصطلاحی است فلسفی از کانت. کانت معتقد بود که شناخت انسان از اشیاء بر پایه ی تظاهر خارجی آن هاست و ماهیت مطلق اشیاء (شینی در خود) را نمی توان شناخت. اصطلاح شینی در خود در واقع سازشی است میان ماتریالیزم و ایده آلیزم، زیرا کانت از یکسو به شناخت بر پایه ی عینیات که بینشی ماتریالیستی است، عقیده دارد و از سوی دیگر با مطلق کردن ماهیت اشیاء در یک موضوع ایده آلیستی قرار می گیرد.

۲۶- رفرماسیون به مجموعه کوشش هائی گفته می شود که در قرن های پانزده و شانزده به منظور تجدیدنظر و یا ایجاد اصلاحاتی در مذهب مسیح و تأثیرات آن در روابط اجتماعی انجام گرفت. در این جا به طور مشخص منظور جنبش ملی ای است که در آلمان بر پایه ی تزه های لوتر علیه حکومت پاپ به وجود آمد و سپس به جنبش عظیم دهقانی منجر گردید.

۲۷- اولیور کرامول (۱۵۹۹ تا ۱۶۵۸) سیاستمدار انگلیسی در انقلاب بورژوازی بود. در جنگ انقلابی یک گروه ممتاز تشکیل داد. تحت فشار جنبش دموکراتیک خرده بورژوازی به اعدام کارل اول دست زد. کرامول به عنوان عضو رهبری کننده ی شورای دولتی و فرمانده کل ارتش تقریباً اختیارات تام کسب نمود و قدرت خود را جهت تثبیت سیستم سرمایه داری، علیه ارتجاع فنودالیستی به کار برد.

۲۸- سلسله ستورات خانواده اشرافی اسکاتلندی (از سال ۱۳۷۱ تا ۱۷۱۴). این خانواده از سال ۱۶۰۳ تا ۱۷۰۲ (به استثنای چند سال) در انگلستان حکومت می کرد.

۲۹- مکتبی است که فیلسوف فرانسوی دکارت و پیروانش تشکیل دادند.

۳۰- کود سیویل (code civil) و یا کود ناپلئون قانون مدنی ای است که ناپلئون در سال ۱۸۰۴ منتشر نمود و هم چنان قانون مدنی فرانسه امروز را تشکیل می دهد. این اولین قانون مدنی ای است که مبین حقوقی دست آوردهای انقلاب بورژوا- دموکراتیک در فرانسه می باشد.

۳۱- بنیامین دیسرانیلی، سیاستمدار محافظه کار انگلیسی (۱۸۰۴ تا ۱۸۸۱). دیسرانیلی از ۱۸۴۸ حزب محافظه کار را مجدداً سازمان داد و در رأس آن قرار گرفت. از ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۸ چندین بار وزیر دارایی، یک بار در سال ۱۸۶۸ و بعد هم از سال ۱۸۴۷ تا ۱۸۸۰ نخست وزیر بود. وی در توسعه ی مستعمرات انگلیس نقش مؤثر داشت.

۳۲- توری یک گروه سیاسی بود که بعد از ۱۶۶۰ و هنگام انقلاب بورژوائی در انگلستان از طرف شاهپرستان به وجود آمد. این گروه بعدها

تبدیل به حزب محافظه کار گردید و به همین دلیل امروز نیز اعضای این حزب "توری" خطاب می شوند.

۳۳- قانون تعقیب سوسیالیست ها، قانونی است که از طرف بیسمارک در سال ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۰ علیه جنبش سوسیالیستی کارگری تنظیم و به اجرا در آمده بود. طبق این قانون تشکیلات حزبی و سندیکائی، اجتماعات و مطبوعات آن ها ممنوع گردید و این تشکیلات ناگزیر به صورت مخفی در آمد.

۳۴- ژان ژاک روسو، نویسنده و فیلسوف ایده آلیست فرانسوی (۱۷۱۲ تا ۱۷۷۸)، مشهورترین تنوریسین فلسفه ی دولت و ایدئولوگ انقلاب فرانسه بود. روسو در اثر خود به نام "بحثی در باره ی عدم مساوات در میان انسان ها" ثابت می کند که مالکیت خصوصی و عدم مساوات اجتماعی، ایجاد دولت ضروری است. او سرسختانه علیه حکومت مطلقه ی فنودالی مبارزه کرد و با حرکت از حقوق طبیعی انسان ها خواستار استقلال کامل خلق بود. بنابر نظریه ی روسو انسان ها ابتدا در شرایط طبیعی و مساوی به سر می بردند، مالکیت خصوصی و روابط مالکیت نامساوی، موجب گذار انسان ها از شرایط طبیعی به شرایط تابعیت دولتی شد و بر پایه ی یک "قرارداد اجتماعی" به ایجاد دولت منجر گردید ولی تکامل عدم تساوی سیاسی، این قرارداد اجتماعی را از بین می برد و شرایط طبیعی جدیدی را به وجود می آورد. روسو معتقد است که برای از بین بردن این شرایط جدید باید براساس قرارداد اجتماعی جدیدی دولت عقل پدید آید.

۳۵- Wiedertäufer یکی از جنبش های دوران رفرماسیون است که عقیده داشت باید جامعه ای براساس ایده های مسیح و جوامع اولیه تأسیس گردد.

۳۶- توماس مونسر (۱۴۹۰ تا ۱۵۲۵)، یکی از رهبران جنبش دهقانی آلمان بود. مونسر در سال ۲۱-۱۵۲۰ برداشت خاص خود را از جهان تدوین کرد. او معتقد به ایجاد جامعه ای بدون طبقات بود و عقیده داشت خلق آن نیروی است که توانائی ایجاد چنین جامعه ای را دارا می باشد. نقشه ی او مبنی بر تمرکز جنبش های ضد طبقات حاکمه به علت عدم توانائی دهقانان و اپوزیسیون شهر در خارج شدن از پای بندی های محلی، با شکست مواجه گردید. مونسر در پانزدهم ماه مه ۱۵۲۵ دستگیر و در ۲۷ همان ماه اعدام شد.

۳۷- لولرز، جنبشی بود که در قرن هفدهم در انقلاب بورژوائی انگلستان به خاطر منافع فقیرترین اقشار شهری و روستائی مبارزه می کرد و عقیده داشت که روستائیان فقیر باید بدون پرداخت اجاره به زراعت بپردازند.

۳۸- بابف یکی از انقلابیون و کمونیست های تخیلی فرانسه (۱۷۶۰ تا ۱۷۹۷) بود. او در انقلاب کبیر فرانسه از منافع طبقه ی چهارم دفاع می کرد و خواستار تساوی "واقعی" مردم بود. بابف در سال ۱۷۹۶ دستگیر و ۲۸ ماه مه ۱۷۹۷ اعدام شد.

۳۹- دوران وحشت به دوران دیکتاتوری انقلابی دموکراتیک ژاکوبین ها (ژوئن ۱۹۷۳- ژوئیه ۱۹۷۴) اطلاق می شود که در آن دولت انقلابی به رهبری روبسپیر در قبال ترور ضدانقلابی ژیروندیست ها و سلطنت طلبان به ترور انقلابی دست می زد. شورای حکومت، بالاترین ارگان دولتی فرانسه بود که پس از این دوران به وجود آمد و از پنج عضو تشکیل می گردید. شورای حکومت بر پایه ی قانون اساسی ۱۷۹۵ تأسیس و تا کودتای ناپلئون بناپارت

(۱۸ برومر ۱۷۹۹) با اعمال ترور و دفاع از منافع بورژوازی بزرگ حکومت می کرد.

۴۰- نبرد واترلو (بلژیک)- در این جنگ ناپلئون در هجده ژوئن ۱۸۱۵ از سپاه مشترک انگلستان و هلند تحت رهبری ولینگتن و سپاه پروس به رهبری بلوشر شکست می خورد. نبرد واترلو سر آغاز وحدت انگلستان، روسیه، سوئد، اسپانیا و کشورهای دیگر علیه ناپلئون بود. این متفقین موفق شدند در همان سال طی یک حمله ی وسیع و همه جانبه ناپلئون را شکست داده، حکومت او را برای همیشه سرنگون سازند.

۴۱- فوریه این افکار خود را در تز زیر تکامل و توضیح می دهد: "ترقی اجتماعی و تغییرات زمان به موازات رشد آزادی زنان به پیش می رود، نابودی نظام اجتماعی متقابلاً و به همان نسبت با محدودیت و سلب آزادی زنان همراه می باشد". سپس فوریه بر این اساس چنین نتیجه می گیرد: بسط و تکامل حقوق زنان اصل عمده ی کلیه ی پیشرفت های اجتماعی است.

۴۲- در سال ۱۸۱۲ اون در میتینگی در گلاسکو پیشنهادی مشتمل بر اقدامات جهت بهبود وضع کارگران و کودکان شاغل در کارخانه های ریسندگی و بافندگی مطرح می سازد. طرحی که براساس این ابتکار و تلاش اون در سال ۱۸۱۵ در این باره تنظیم گردید، بالاخره در سال ۱۸۱۹ پس از تغییرات فاحشی در اصل پیشنهاد مورد تصویب پارلمان قرار گرفت و به صورت قانون در آمد.

۴۳- در اکتبر ۱۸۳۳ یک کنگره جامعه ی تعاون و سندیکاهای کارگری به ریاست اون در لندن تشکیل گردید. این کنگره اتحادیه ملی کارگران را به صورت صوری تأسیس کرد و برنامه و اساسنامه ی اتحادیه در فوریه

۱۸۳۴ به تصویب رسید. طبق نظر اون این اتحادیه می بایستی امر رهبری تولید را در دست گیرد و به شیوه ی مسالمت آمیز دگرگون کامل جامعه را تحقق بخشد. اما این برنامه ی تخیلی با شکست مواجه شد. اتحادیه با مقاومت شدید دولت و جامعه ی بورژوائی رو به رو گردید و در اوت ۱۸۳۴ بساط آن برچیده شد.

۴۴- منظور بازارهایی است که در شهرهای مختلف انگلستان از طرف جامعه ی تعاون کارگران، با هدف مبادله ی کالا براساس ارزش واقعی آن تأسیس شده بود. اولین بار در سپتامبر ۱۸۳۲ از طرف اون در لندن تشکیل و به مدت دو سال وجود داشت.

۴۵- در ۳۱ ژانویه ۱۸۴۹، در اثنای انقلاب ۴۹/۱۸۴۸ پردون بانک خلق را در پاریس تشکیل داد. این بانک قریب دو ماه و آن هم فقط بر روی کاغذ وجود داشت به قول مارکس این بانک قبل از شروع فعالیت رسمی با شکست مواجه بود.

پیروزوف پردون (۱۸۰۹ تا ۱۸۶۵)، اقتصاددان و جامعه شناس فرانسوی، ایدئولوک خرده بورژوازی و از پایه گذاران آناشیزم بود. پردونیزم، جریانی است در جنبش کارگری قرن نوزده فرانسه که هدف آن ایجاد جامعه ای متشکل از تولیدکنندگان کوچک بود. پردونیست ها عقیده داشتند که باید از طریق رفورم، از بین بردن پول و بهره چنین جامعه ای را به وجود آورد. مارکس در کتاب "فقر فلسفه" این مکتب را به شدت مورد انتقاد قرار می دهد.

۴۶- ویلهلم وایت لینگ (۱۸۰۸ تا ۱۸۷۱) از نمایندگان برجسته ی کمونیزم تخیلی آلمان بود. وایت لینگ مدت ها به عنوان تنوریسین "اتحادیه

دادخواهان" فعالیت داشت. او مدتی در سوئیس سکونت نمود، پس از آن به بلژیک، انگلستان و سپس به آمریکا مهاجرت کرد، در سال های انقلاب ۱۸۴۸/۴۹ به آلمان بازگشت اما بعد مجدداً ناگزیر به مهاجرت شد. نظریات وایت لینگ به علت پندارگرایی های بیش از حد، نتوانست در جنبش کارگری که در آن زمان تکامل یافته بود، مورد توجه قرار گیرد. وایت لینگ در اثر خود "تضمین هماهنگی و آزادی" (۱۸۴۲)، جامعه ای بدون ستم و استثمار را ترسیم می کند.

۴۷- دوره ی اسکندریه، به دورانی اطلاق می شود که از زمان حکومت پنلومه ها (۳۲۳ تا ۳۳۰ قبل از میلاد) و رومی ها تا حمله ی اعراب (۶۴۰ بعد از میلاد) به بندر اسکندریه را- که مرکز تمدن آن عصر بود- شامل می شود. در این دوره پیشرفت های عظیمی در علوم، به ویژه در ریاضیات (اویکلید، ارشمیدس) جغرافیا، نجوم، کالبد شناسی و فیزیولوژی صورت گرفت.

۴۸- جنگ های تجارتي قرن های هفده و هجده به سلسله جنگ هانی گفته می شود که میان بزرگ ترین ممالک اروپا به خاطر تحصیل امتیازات اقتصادی و بازرگانی هندوستان و آمریکا به منظور در اختیار گرفتن بازارهای مستعمراتی در جهان انجام گرفت. ابتدا رقبای عمده را انگلستان و هلند تشکیل می دادند و جنگ تجارتي ۱۶۶۴/۶۷ و ۱۶۵۲/۵۴ میان این دو کشور بود. پس از جنگ های میان انگلستان و فرانسه به وقوع پیوست. انگلستان از تمام این نبردها پیروز بیرون آمد و در نتیجه در اواخر قرن هفدهم تقریباً تمام بازرگانی جهان در دست این کشور متمرکز گردید.

۴۹- بنابر اساطیر یونان باستان پس از آن که پرومته، آتش را برای انسان ها به زمین می آورد، زئوس پاندورا را مأمور تنبیه او می سازد. پاندورا پرومته را به صخره ای میخ کوب کرد و به عقابی مأموریت داد، جگر او را که هر روز مجدداً نمو می کرد، به خورد و این تا زمانی که هراکلس عقاب را به قتل رساند ادامه داشت.

۵۰- تراست یک سازمان بزرگ سرمایه داری است که به منظور در انحصار گرفتن تولید، از طریق درآمیختن شرکت ها با کارخانجات و مؤسسات تجارتي تشکیل می گردد. اما این درآمیختن به نحوی انجام می گیرد که مؤسسات شرکت کننده استقلال اقتصادی، سیاسی و حقوقی خود را به کلی از دست می دهند و تحت رهبری و تابعیت هیات مدیره ی تراست قرار می گیرند.

۵۱- "دولت خلقی آزاد"، برنامه و راه حلی سطحی بود که در سال های ۱۸۷۰ به وسیله ی سوسیال دموکرات های آلمان ارائه می گردید. مارکس در "یادداشت هائی بر برنامه ی حزب کارگران آلمان، (انتقاد بر برنامه ی گوتا)، انگلس در نامه ۱۸ و ۲۸ مارس ۱۸۷۵ به بیل، و لنین در کتاب "دولت و انقلاب" این برنامه و راه حل را به شدت مورد انتقاد قرار داده اند.

ف. انگلس

۱۸۸۰



نشر کارگری سوسیالیستی